

عزیزت

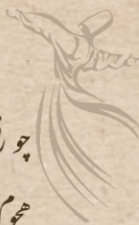
خدا را شکر کین شکر لب شیرین شکارم شد
شرابم داد و مستم کرد و شمع شام تارم شد

راه محبت

ابوالفضل حقیقت

نمای عشق می باروز هر مارسیاه تو
چو رخس ابر باد کرد روی ماه تو
بیک دم برین چشمت فرو پذیر قلبم را
بجویم یکنمی بود در عو سجده تو

ابوالفضل طرقي حقيقت، در بهمن ۱۳۷۱ و بهمن ۱۳۷۴ به ترتيب مدرک کارشناسی مهندسی الکترونیک و کارشناسی ارشد مهندسی الکترونیک دیجیتال را از دانشگاه صنعتی شريف دريافت کرد. وی در بهمن ۱۳۸۱، موفق به کسب درجه دکتراي تخصصی، Ph.D، در رشته مهندسی کامپیوتر از دانشگاه صنعتی امیرکبیر (پلی تکنیک تهران) شد. از سوابق وی، عضویت در هیئت علمی سازمان انرژی اتمی ایران، عضویت در هیئت علمی دانشگاه آزاد قزوین، ریاست مرکز تحقیقات رباتیک و مکاترونیک MRL، تدریس در مقطع ارشد یا دکتراي دانشگاه‌های شهید بهشتی و الزهرا، تألیف ۲ کتاب پیر تیراژ با بیش از ده بار چاپ و نیز ترجمه ۲ کتاب پیر تیراژ در زمینه مهندسی کامپیوتر را می‌توان برشمرد.



نوی عشق می بارد ز حر تار سیاه تو
 به یک دم برق چشانت فرو پا شد قلم را
 هوای عقل و دین از سر بینگندم چو عشق آمد
 ز کیش شاه دل شد تا و بجهت است از ان ستم
 هزاران مرتبه لقم نیم من مرد این بازی
 همه برخاک می افتند شاک پیش در حاکت
 پر خوش راه محبت را به مشاقک نیک دادی
 محبت مرده را زنده و کورا را شفا بخشید
 جفا چون صفت شترنج شامی چون تو را دارد
 حقیقت کشف می کرد در این راه محبت چون
 چو رقص ابرحا در باد کرد روی ماه تو
 هجوم سحکنی بود در رعس دنگه تو
 ز چاله آدم بیرون و اقامت به چاه تو
 چو سربازی که تها مانده در پیش پناه تو
 ولی هر بار لغزید از لبان بوسه خواه تو
 خداوندی تجسلی کرده اندر جایگاه تو
 ره تقوا و عشق و خدت و صلح است راه تو
 نه تها فیض افتا که جانیش است آه تو
 خداوندا شود آیا شوم سرباز شاه تو
 صراط المستقیم عشق باشد شاهره تو

طراح جلد: زینب شادوی

ISBN: 978-600-94049-8-8



9 786009 204988



انتشارات پارس رسانه

تهران جنت آباد جنوبی، چهارباغ شرقی، پلاک ۵۷
 تلفن ۰۹۱۲-۲۷۸۸۶۹۹

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



انتشارات پارس رسانه

سرشناسه : طرقي حقيقت، ابوالفضل، ۱۳۴۸ -
عنوان و نام پديدآور : راه محبت/مؤلف ابوالفضل طرقي حقيقت.
مشخصات نشر : تهران: پارس رسانه، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهري : ۲۱۰ ص.
شابک : 978-600-94049-8-8 : ۲۵۰۰۰۰ ريال
وضعيّت فهرست‌نويسي : فيبا
موضوع : شعر فارسي -- قرن ۱۴
موضوع : Persian poetry -- 20th century
رده بندي کنگره : PIR۸۳۵۲
رده بندي ديويي : ۸۱/۶۲
شماره کتابشناسي ملي : ۷۳۰۵۹۰۰

عنوان کتاب : راه محبت

مؤلف : ابوالفضل طرقي حقيقت

ناشر : پارس رسانه

نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۹

شمارگان : ۱۰۰۰

چاپ : عمران

قيمت : ۲۵۰۰۰ تومان

شابک : ۹۷۸_۶۰۰_۹۴۰۴۹_۸_۸

تمام حقوق مادي و معنوي اين اثر متعلق به انتشارات پارس رسانه است.
هرگونه چاپ و تکثير و اقتباس و استفاده از محتويات اين اثر بدون اجازه کتبي ناشر ممنوع است.

URL: www.par.ir

تلفن انتشارات و مرکز پخش: ۰۹۱۲-۲۷۸۸۶۹۹

تقدیم به:

استاد بزرگوارم پروفیسور مهدی بہادری نژاد

مقدمه

خدا را شکر می‌کنم که این افتخار را نصیب من نموده است که در ایران به دنیا بیایم. خدا را سپاس می‌گویم که مرا مفتخر به سخن گفتن به زبان شیرین فارسی نموده است که زبان شعر و ادب و عرفان است. همچنین از خدای متعال، سپاسگزارم که توفیق درک اشعار عالیجنابان و بزرگ‌مردانی مانند حافظ، مولانا، سعدی، فردوسی، عطار، خیام، نظامی و سایر شاعران بزرگ نه تنها ایران بلکه جهان را به من عنایت فرموده است. ایران همیشه مهد شعر و ادب و عرفان جهان بوده و هست و در قرن حاضر نیز شعرای بزرگی چون شهریار و در قالب شعر نو نیز بزرگانی همچون سهراب سپهری پرچم ادبیات عرفانی سرزمین پارس را برافراشته نگاه داشته‌اند. ستون‌های ادبیات اروپا را می‌توان شکسپیر انگلیسی، گوته آلمانی، ویکتور هوگو فرانسوی و دانته ایتالیایی دانست. همگان بر میزان ارادت گوته و ادیبان آلمانی پس از او به حافظ واقف‌اند. آنها افتخار می‌کنند که حافظ را می‌شناسند. امروزه ترجمه مثنوی مولانا پس از ۷۰۰ سال با اینکه از ظرافت و لطافت و وزن و قافیه و آرایه‌های ادبی اش در ترجمه خبری نیست باز هم از پر فروش‌ترین کتاب‌های ادبی آمریکا و جهان غرب است. مگر بشر چند کتاب به رشته تحریر در آورده است که پس از صدها سال این همه تازه است؟ دانشمندان علوم مختلف با کشف قوانین جهان آفرینش و مهندسان با طراحی و ساخت ابزارها و وسایل مختلف در تلاش هستند تا اسباب آسایش و راحتی و لذت را برای بشر فراهم سازند. از طرف دیگر شاعران باغ عرفان در تلاش‌اند تا چگونگی رسیدن به آرامش، آگاهی، عشق و شادی را به بشر گوشزد نمایند. به یقین اهمیت رسیدن به آرامش نه تنها از

آسایش کمتر نیست بلکه بسیار بیشتر است. همچنین رسیدن به شادی عمیق بسیار مهم‌تر از لذات زودگذر مادی است. امیدوارم جوانان این آب و خاک، قدر ایران، زبان فارسی، تاریخ، منابع غنی و بزرگان و اسطوره‌های خود را بدانند و از آن کمال بهره را ببرند که در حدیث آمده است که شمع جمع آفرینش حضرت محمد مصطفی (ص) فرموده است «اگر علم در ثریا باشد مردانی از سرزمین پارس به آن دست خواهند یافت». تخصص دانشگاهی اینجانب مهندسی کامپیوتر است و با دکترای کامپیوتر از دانشگاه صنعتی امیرکبیر، سابقه عضویت در هیئت علمی سازمان انرژی اتمی ایران را داشته و در حال حاضر عضو هیئت علمی دانشکده کامپیوتر دانشگاه آزاد قزوین هستم. همچنین در همین زمینه با تالیف دو کتاب «سیستم‌های عامل، با رویکرد حل مسائل» و «شبکه‌های کامپیوتری، با رویکرد حل مسائل» که بیش از ده بار توسط دو ناشر تجدید چاپ شده‌اند و ترجمه دو کتاب «طراحی و پیاده‌سازی سیستم‌های عامل» و «اصول و الگوهای سیستم‌های توزیع‌شده» که چندین بار به چاپ رسیده‌اند، سعی کرده‌ام که در دنیای علم و دانش نیز فعال باشم. در هر حال، شعر و ادب برای من دنیای دیگری است و با اینکه به قول سهراب «من به ایوان چراغانی دانش رفتم»، اما مشاهده «باغ عرفان» و شنیدن «صدای نفس باغچه‌ها» و نزدیکی به «گمنامی نمناک علف» نگذاشت نور چراغ‌های ایوان دانش امروزی که فنآوری اطلاعات سرآمد آن است خیره‌ام سازد و دچار بحران هویت شوم. من هرگز به عنوان یک ایرانی در برابر علم و دانش غرب سرافکنده نیستم بلکه با افتخار به سربلندی ادبیات عرفانی سرزمینم می‌بالم. عشق و علاقه‌ام به شعر و ادبیات که از کودکی با خواندن مداوم اشعار مولانا و حافظ شروع شد و در جوانی با علاقه به اشعار نو سهراب ادامه داشت، نهایتاً مرا بیشتر و بیشتر وارد

دنیای شعر و ادب ساخت تا اینکه به پیشنهاد بزرگی بر آن شدم که شعر بگویم و این کار را از سال ۱۳۸۸ شمسی آغاز کردم. این کتاب مشتمل بر ۵۹ غزل و ۴ مخمس است که مخمس‌ها همگی بر غزلیات حافظ سروده شده است. همچنین ۱۲ شعر خاص سروده‌ام که ترجمان ادبی موزون و مقفای ۱۲ سخنرانی کوتاه استاد بزرگوارم، جناب آقای پروفیسور مهدی بهادری‌نژاد، استاد بازنشسته دانشگاه صنعتی شریف و عضو پیوسته فرهنگستان علوم ایران و چهره ماندگار کشور عزیزمان است که در قالب گفتگو در افزایش شادی در کار و زندگی ارائه فرموده‌اند. در انتها، مناجات با حضرت حق پایان‌بخش این اثر است. از خدای بزرگ می‌خواهم خطوطی که بر دفتر کهن و ارزشمند شعر فارسی افزوده‌ام را به زیبایی ذاتی خویش زیبا و به لطافت ازلی‌اش لطیف و با وجود مؤثرش تأثیرگذار بگردانند. امیدوارم مردم شعر دوست و ادیب کشورم از شعرهای اینجانب لذت ببرند و در صورت مشاهده هر کم و کاستی مرا از راهنمایی‌ها و نظرات ارزشمند خود بهره‌مند نمایند.

ابوالفضل حقیقت

شهریور ۱۳۹۹

فهرست

۹	غزلیات
۹	(۱) شکار شکر لب شیرین
۱۱	(۲) آیهی هستی
۱۳	(۳) قیامت حقیقت
۱۶	(۴) راه محبت
۱۸	(۵) نقشه راه محبت
۲۰	(۶) عشق
۲۳	(۷) هوای لب جوی
۲۵	(۸) غزل افتاده بر خاک
۲۷	(۹) طلوع گلها
۳۰	(۱۰) رعد نگاه تو
۳۲	(۱۱) پیر فرزانه
۳۵	(۱۲) خواهد آمد؛ چهل صاد
۳۷	(۱۳) شادی زندگی
۴۰	(۱۴) ماه چارده
۴۳	(۱۵) شوریده
۴۵	(۱۶) مست مدهوش
۴۷	(۱۷) ترجمان کتاب عشق
۵۰	(۱۸) خمار اندر خمار
۵۲	(۱۹) رقص خاص
۵۴	(۲۰) مظهر عشق و خدمت و پاکی

۵۷	(۲۱) نفس پیاله‌ها
۵۹	(۲۲) قصه‌ی گیسو
۶۲	(۲۳) خواب عشق
۶۴	(۲۴) هوای رفتن
۶۷	(۲۵) مست لاابالی
۶۹	(۲۶) شادی
۷۱	(۲۷) شه قمارباز
۷۴	(۲۸) یگانگی
۷۶	(۲۹) سرزمین اسطوره‌ها
۷۸	(۳۰) چشمان مست
۸۰	(۳۱) موی پریشان
۸۳	(۳۲) بارش نور
۸۶	(۳۳) دلبر یکدانه
۸۹	(۳۴) غزال شکارچی
۹۱	(۳۵) کتاب عشق
۹۳	(۳۶) شبنخون یک نگاه
۹۵	(۳۷) حلقه سیاه و سپید
۹۸	(۳۸) ساده‌ی ساده آفرین
۱۰۱	(۳۹) جان جان جان
۱۰۳	(۴۰) اربعین
۱۰۵	(۴۱) اسوه شکیبایی
۱۰۸	(۴۲) پنجره‌ی آرزو
۱۱۰	(۴۳) خم شراب عشق

۱۱۳	(۴۴) یاس کوی نرگس
۱۱۶	(۴۵) حرم نگار
۱۱۹	(۴۶) هجرت از این خاک
۱۲۲	(۴۷) رقص در آتش
۱۲۴	(۴۸) بی پا و سر
۱۲۷	(۴۹) قمار عاشقانه
۱۲۹	(۵۰) هیچ چیز، یک، دو، سه، همه چیز
۱۳۲	(۵۱) سماع مستان
۱۳۴	(۵۲) ترانه عشق
۱۳۷	(۵۳) دیوانه رسوای دل
۱۳۹	(۵۴) صفای عشق
۱۴۱	(۵۵) درخت سیب
۱۴۳	(۵۶) بوی ناب ریحان
۱۴۵	(۵۷) ماه نگارستان
۱۴۸	(۵۸) نگارخانه
۱۵۱	(۵۹) بهشت ساز
۱۵۳	افزایش شادی در کار و زندگی
۱۵۳	(۱) شادی در دانشگاه زندگی
۱۵۵	(۲) عشق و راه زندگی
۱۵۷	(۳) شادی عمیق ابدی
۱۶۰	(۴) معجزات اولیاء حق
۱۶۳	(۵) از پرسش تا فرضیه
۱۶۵	(۶) فرضیه دانشگاه زندگی

۱۶۹ سپاسگزاری از طبیعت
۱۷۳ زمینه دروس دانشگاه زندگی
۱۷۶ امتحانات دانشگاه زندگی
۱۷۹ ارتباط با رئیس دانشگاه زندگی
۱۸۲ شکر بر سلامت
۱۸۷ مهدی امام حاضر
۱۹۰ مخمس ها
۱۹۰ (۱) جام می الست؛ مخمسی بر غزل حافظ
۱۹۲ (۲) عاشورا؛ مخمسی بر غزل حافظ
۱۹۶ (۳) شاه نجف؛ مخمسی بر غزل حافظ
۲۰۰ (۴) منجی موعود؛ مخمسی بر غزل حافظ
۲۰۴ مناجات

غزلیات

(۱) شکار شکر لب شیرین

خدا را شکر کین شکر لب شیرین شکارم شد
شرابم داد و مستم کرد و شمع شام تارم شد

چکد از لعل لب‌هایش شراب ناب شیرازی
به یک جرعه از این شهدش خرابم کرد و یارم شد

نمی‌دانم کدامین کار نیکم در پسند آمد
که بختم باز شد آخر و این گوهر نگارم شد

ز تنهایی و غمگینی و گمراهی و سنگینی
ز هر فکری رهایم کرد و تنها یار غارم شد

تمام دلبران از او نظر بازی بیاموزند
بریدم دل ز اغیار و غم او غمگسارم شد

مسلمانان دل و دینم ببرد این ترک یغماگر
نماز صبح و شامم گشت و ذکر بی شمارم شد

لبش می بوسم و چیزی نمی خواهم از این دنیا
به جای جنت و طوبی مقرر او قرارم شد

چگونه پشه‌ای گوید عقابی شد شکار من
منم یک ذره چونان هسته‌ای اندر مدارم شد

دلم از کینه خالی کرد و سرشارم نمود از عشق
از آن پس خدمت مردم تمام کار و بارم شد

منم یک قطره ناچیز و دریای حقیقت او
غزل را او سرود و نقل این اشعار کارم شد

(۲) آیه‌ی هستی

پرسند خلایق که چرا عاشق و مستی
تفسیر تو را خوانده‌ام از آیه‌ی هستی

سی مرغ سبک‌بال به سیم‌رخ رسیدند
ما دلخوش خاکیم به ویرانه‌ی پستی

تنها تو به داد دل بیچاره رسیدی
آزاد نمودیش و ز صد بند گسستی

مجنون دل دیوانه و لیلی رخ ماهت
زان روز که جام می ما را تو شکستی

خلقى به زبان نام تو آرند و ندانند
همسایه‌شان کیست چرا روی بیستی

هر کس که تو را ببند و در دام تو افتد
هیئات خدای دگری را بپرستی

الهام شده بر دلم ای دلبر زیبا
تو ساقی میخانه‌ی مستان الستی

جاری نشود جز به حقیقت به زبانم
زان روز که من رفت و تو برجاش نشستی

(۳) قیامت حقیقت

همه طعنه می‌زنندم به گناه بت پرستی
و سؤال می‌کنندم که چرا همیشه مستی

چه جواب گویم آنرا که تو را ندیده باشد
نبود هرج کسی را که تو روی خود بیستی

صنما چو رخ نمایی همه مست روی ماهت
سر خود به خاک ساید به برت تمام هستی

تو نقاب خویش بردار و ببین تمام مردم
در مسجد و کنشت و در دیر را بیستی

چو بدیدمت بریدم ز تمام خوبرویان
دلَم از خیال دیدار بهشت هم گسستی

نه همین دو روزه باشد غم دل که گفت سعدی
«که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی»

شده ام مقیم کویت ز همان دمی که جانا
تو به حلقه‌های زلفت دل ریش من بستستی

دل من پیاده اما بدود به سان اسبان
پی آن رخ چو ماهت که ز دام او بجستی

تو مران مرا ز کویت که اسیر خسته‌ات را
نبود برون ز کوی تو امید روز رستی

همه دم به گرد کویت به مراقبت بگردم
که مباد سوی یارم ز کسی درازدستی

به زکات پادشاهی نظری به این گدا کن
به نگاه خویش ما را تو به کبریا فرستی

صنما نبود ممکن که فنا شوم درونت
اگر آن من دروغین مرا نمی شکستی

به قیامت حقیقت همه‌ی جهان عدم شد
و نماند هیچش الأ رخ تو که از الستی

زمستان ۹۱

(۴) راه محبت

ز ره محبت انسان گذرد ز آسمانها
پر شور عشق گردد برسد به جان جانها

ز محبت است زنده گل و سبزه در بیابان
که دهد به مرده جان ابدی چو جاودانها

بگذر ز لذتی که گذران و بسته باشد
که به شادی محبت برسی به بیکرانها

ز ره محبت انسان بشود خدای گونه
شکند چهارچوبی ز زمان و از مکانها

تو قدم گذار محکم به طریقت محبت
که به هر قدم در این ره همه جا پر از نشان‌ها

ز ره محبت آدم برهد ز رنج و غصه
و رها ز آرزوها و ز بند ریسمان‌ها

بنگر چه خالصانه به ره محبت آدم
همه خدمت است کارش به سراسر زمان‌ها

به تو کشف گردد آخر پس پرده‌ی حقیقت
اگر از ره محبت نگری به کهکشانشا

(۵) نقشه راه محبت

ای رهنما تو نقشه راه محبتی
سیمرخ قاف عشقی و تندیس خدمتی

چشمت شروع قصه عشق است و معرفت
پایان صد فسانه پر رنج و محنتی

مهدی برای خاص‌ترین کودکان ره
دانشکده برای بزرگان حکمتی

انگیزه‌ای و شوری و برنامه و هدف
چون کوه سربلند تلاشی و همّتی

گاهی تو درس کن فیکونی و باوری
گاهی توکلی و گهی در رضایتی

هر دم که یاد می‌کنمت شاد می‌شوم
آرامش و سرور و صفایی و راحتی

دیوانه می‌شوم اگر از من جدا شوی
با من بمان همیشه و هر جا که رحمتی

جانی دگر به مرده دهی از محبتت
آگاهی و شعوری و کشف حقیقتی

(۶) عشق

عشق یعنی هر چه می بینی سراسر روی او
غمزه و چشم و لب و خال و خط و ابروی او

عشق یعنی دل بدور از یار بی تابش شود
زان ندارد هیچ آرامی به جز پهلوی او

عشق یعنی پیش یارت هیچ باشی او همه
سبزه‌ای کوتاه باشی پای سرو جوی او

عشق یعنی کمتر از یک ذره باشی در برش
خاک یا خاشاک باشی بر در باروی او

عشق یعنی اوّل او بودست و آخر باشد او
در دو عالم نیست جایی که نباشد کوی او

عشق یعنی باطن هر چیز ذات او بود
ظاهرش تصویر خاصی از رخ نیکوی او

عشق یعنی او که بوده از ازل قبل از جهان
تا ابد این سلسله جاری است در گیسوی او

عشق یعنی این جهان بودست روزی نقطه‌ای
من ندانم خال لب بودست یا هندوی او

عشق یعنی هر کسی عکس رخ یار من است
منحصر بر فرد و زیبا عکس‌های روی او

عشق یعنی از رگ گردن به من نزدیک‌تر
سر گذارد دل دمامم بر سر زانوی او

عشق یعنی حس شاعر در غزل‌های لطیف
حس سعدی، مولوی و خواجه و خواجوی او

عشق یعنی بی توقع مهرورزی با همه
بی‌ریا خدمت به هر افتاده در اردوی او

عشق یعنی این نمایشنامه‌ی بس با شکوه
هر کسی در جای خود نیکوست بر سگوی او

عشق یعنی ما یکی هستیم با هر چیز و کس
آن یکی سر وان دگر پا و یکی زانوی او

عشق یعنی هیچ چیزی را نخواهی بهر خود
هر چه او خواهد بخواهی می‌شوی همسوی او

عشق یعنی عکس روی یار باشد این جهان
هر چه می‌بینی در آن انگار دارد بوی او

وعده اندر ایستگاه راه‌آهن خط عشق
چارده ماه و دو اختر در قطاری سوی او

درب دیوان حقیقت باز بر روی همه
تا قیامت شاعری بنشسته رو در روی او

(۷) هوای لب جوی

گاهی دلم هوای لب جوی می‌کند
گاهی هزار غصه به دل روی می‌کند

در خواب دیدمت که تو در کوی دیگری
هر دم دلم هوای همان کوی می‌کند

در پیچ و تاب زلف سیاهت اسیر شد
یا للعجب چه در دل آن موی می‌کند

گفتم زمان که بگذرد از یاد می‌روی
پس کی دلم به دوری تو خوی می‌کند؟

گویند روز حادثه بر داد می‌رسی
زین دل هوای های و هی و هوی می‌کند

چون گوی هر طرف که بخواهی روان شوم
چوگان تو دمی هوس گوی می‌کند؟

بوی تو را نسیم سحر آورد به ما
گاه سپیده مستم از آن بوی می‌کند

داند دلم که سوی حقیقت نظر کنی
زان رو مدام روی بدان سوی می‌کند

(۸) غزل افتاده بر خاک

هرگز ننگجد در بیان عشق و توکلی شما
بر خاک می‌افتد غزل در پیش بالای شما

ای چرخ گیتی حلقه‌ی سیمین لعل خاتمت
در بر گرفته چون نگین صحن معلای شما

بالتر از هفت آسمان بر بام عرش لامکان
گلدسته‌ها و گنبد زرد مطلقای شما

گوش دلم را می‌نوازد نغمه‌ی نقاره‌ها
وقت نماز عشق شد اندر مصلای شما

ای شه مدد کردی مرا از لاله بگذرم
کی می‌رسم در پشت هیچستان به الای شما

ای خادمین آستان هرگز ندیدم در جهان
در بخشش و جود و کرم شاهی چو مولای شما

اندر سماع و حلقه‌ی عشاق دیدم عرشیان
مست رخ همچون مه و مجنون لیلای شما

گر یک نظر شام اجل بر بنده‌ی خویش افکنی
تا صبح محشر مستم از چشمان شهلای شما

ای اسوه تسلیم حق در عین خشنودی رضا
چشم حقیقت خاک بر اقدام والای شما

(۹) طلوع گلها

ای خنده شقایق دیوانه‌ام ز دوری
خون است در دو دیده بیگانه با صبوری

خاکستری به زیر صد روزمره بودم
چون باد می‌گذشتی زد شعله‌ای و نوری

دیدم که خفته‌ام من در زیر خاک دنیا
انگیختی و رفتی چون نفخه‌ای ز صبوری

من در طلوع گلها بنشسته‌ام لب هیچ
لطف تو ای گزیده این گام را ضروری

من با که گویم این را کز ناز چشمت ای مه
در سر به پاست شور و اندر دلم تنوری

چون بر دلم نشست من گرد تو بگردم
گویند در سماعم از نشئه‌ی سروری

از لطف تو نباید نومید باشم ای شه
زانکه همه گناهان را عاقبت غفوری

نیروی بخشش تو برده است کینه از دل
زنگار سخت بود و من را نبود زوری

همچون تو پاک بودن در حدّ من نباشد
بگذر از اینکه از من سر می‌زند قصوری

گشتی رها ز حزن دیروز و خوف فردا
چون قائمی به حال و پیوسته در حضوری

در مرکز مدارت آرام در تماشا
دانی که بگذرد غم همچون کرات صوری

ای در ره معجبت استاد عشق و خدمت
جز دوری از ردائل نبود تو را اموری

از خاک تا حقیقت باشد هزار منزل
این خسته را در این ره انگیزه‌ای و شوری

(۱۰) رعد نگاه تو

نوای عشق می‌بارد ز هر تار سیاه تو
چو رقص ابرها در باد گرد روی ماه تو

به یک دم برق چشمانت فرو پاشید قلبم را
هجوم سهمگینی بود در رعد نگاه تو

هوای عقل و دین از سر بیفکندم چو عشق آمد
ز چاله آمدم بیرون و افتادم به چاه تو

ز کیش شاه دل شد مات و مبهوت است از آن عقلم
چو سربازی که تنها مانده در پیش سپاه تو

هزاران مرتبه گفتم نیم من مرد این بازی
ولی هر بار لغزید از لبان بوسه خواه تو

همه بر خاک می افتند شاهان پیش درگاهت
خداوندی تجلی کرده اندر جایگاه تو

چه خوش راه محبت را به مشتاقان نشان دادی
ره تقوا و عشق و خدمت و صلح است راه تو

محبت مرده را زنده و کوران را شفا بخشد
نه تنها فیض انفاست که جان بخش است آه تو

جهان چون صفحه شطرنج شاهی چون تو را دارد
خداوندا شود آیا شوم سرباز شاه تو

حقیقت کشف می گردد در این راه محبت چون
صراط المستقیم عشق باشد شاهراه تو

(۱۱) پیر فرزانه

پیر فرزانه شیراز مسیحای من است
نفسه‌ی او دم عیسایی احیای من است

بهر ابطال همه شعبده سامریان
او عصا و ید بیضایی موسای من است

غرق دریای حوادث نشوم زانکه مرا
کشتی نوح بود ناجی دریای من است

باده‌ای داده که هوش از سر ما برده به در
نکته‌ها گفته که خود ساغر صهبای من است

خلق دانند که مجنونم و لیلای من او
زلف او سلسله این دل شیدای من است

آتشی بر جگر خسته ما می زند او
دود این آتش دل مایه‌ی افشای من است

حرف دنیا به کنار آخرتم کرده فنا
موجب مستی بی پرده و پروای من است

دین و دل، عقل و خرد، هیچ نماندست مرا
نیستم دیگر و او یکسره بر جای من است

آن که بت را نپرستیده چه داند که چرا
آدمیزاده نگاری بت یکتای من است

غرق مرداب و لجن بودم و تابید به من
باعث رویش نیلوفر بودای من است

ابروان تو یکی گنبد شاه نجف و
دیگری در نظرم گنبد خضرای من است

حاجتی هست بیاور به در خانه او
زانکه این خانه زهرایی مولای من است

راز عشاق در این بیت کنم فاش که او
خال مشکین رخ و هندو بابای من است

ای کمال بشر ای جان حقیقت به یقین
نفخه‌ات نایی آوای خوش نای من است

(۱۲) خواهد آمد؛ چهل صاد

صاحباً کی صبح صادق می‌رسد در صحنه آبی
با صفی از با صفا یاران و مردانی خدایی

دور از صدر صلیب آرام باشد ناصری چون
که عاقبت در سایه ات برپا نماید صلح غایی

صبر صدها ساله باید در پنهان در صدف را
تا جهان آماده گردد طی شود شام جدایی

با صلابت چون صنوبر ساده و صاف و صمیمی
از صفاتش صلح و صبر و صدق و اوصاف سمایی

کی ز صور آید صلایت کی به گوش آید صدایت
کی از این رخ می‌نماید آن صمد صورت‌نمایی

سان صخره صلب و سختم باز بگشایی تو بختم
در صلات صبحت ای جان صحبت ما می‌نمایی

ای صنم تو با صراحت خود صراط مستقیمی
همچو یک تصویر صاف سدره‌ای در منتهایی

صبر از طاقت به در شد ز آرزو صرف نظر شد
یک جهان در انتظارت یا ابا صالح کجایی

(۱۳) شادی زندگی

تابیده‌ای چو خورشید بر قلب‌های یاران
باریده‌ای به جان‌ها چون قطره‌های باران

جانا اگر نباری بر سرزمین دلها
چیزی به جا نماند جز خاک شوره‌زاران

استاد مدعوی تو در کارگاه هستی
ای از تبار مهدی‌ای سبز چون بهاران

در جنگ با رذایل استاد بی‌نظیری
همچون بهادری تو سردسته‌ی سواران

با بال عشق و خدمت پرواز باید اماً
ای معدن انرژی جان ده به بال یاران

این وزنه‌های تیره از پای من تو برکن
تا پر زخم سبک‌تر تا پشت هیچ‌ساران

«شادی زندگی» را آموختم من از تو
جان و تنت سلامت در طول روزگاران

ای گل همیشه باشی در بوستان هستی
من هم یکی ز خیل صدها تن از هزاران

تقوا و عشق و دانش در یک نفر چگونه
جمع‌اند و جاری از او این هرسه جویباران

ای اسوه تواضع روزی به خنده گفتی
من مستحق نباشم این خیل از نگاران

آمد ندا که این‌هم پاداش سال‌هایی
سرشار عشق و خدمت درکوی مهدیاران

ساقی از آن پیاله یک جرعه می به ما ده
تا مست دوست بینی امروز این خماران

سری ز خال هندو در سینه‌ات نهفته
این راز را نگویی الا به رازداران

شاهها تو در حقیقت یادآور کمالی
چون بوی دوست آید از سوی مشکساران

(۱۴) ماه چارده

برخیز دل بگشای در دلدار بر در می‌زند
آن جان جان جان من امشب به ما سر می‌زند

بشنیده بوی یار خود این مرغ سرگردان دل
از شوق دیدارش کنون در سینه پر پر می‌زند

شد چارده ماه و ندیده دیده ماه چارده
امشب به بامم خنده بر این دیده‌ی تر می‌زند

می‌آید امشب یار من چون می‌شنیدم یک ملک
بر بام هستی نغمه‌ی الله اکبر می‌زند

ما را ز سوز آفتاب روز محشر باک نی
او خیمه‌ای از عشق بر صحرای محشر می‌زند

او بی‌نیاز از وعظ و فریاد و حدیث و حرف‌ها
با خنده‌هایش طعنه بر محراب و منبر می‌زند

بی‌آبروتر از من رسوا ندارد گرد خود
آبی به رویم با دعا از حوض کوثر می‌زند

او با سپاس از رب خود از آنچه هست و داده‌اش
جام شراب شکر را با یاد دلبر می‌زند

هر کس به او چیزی دهد یا اینکه خدمت می‌کند
بعد از تشکر در حسابش ده برابر می‌زند

هر شب نگارم می‌نگارد بر ورق شکر نعم
خطی به روی عارضش از نقش داور می‌زند

او هر که را ببند و یا اندیشد اندر خاطرش
بهر دعای خیر او با یار ساغر می‌زند

می‌بخشد و از پای خود زنجیر کینه می‌کند
هر کس که می‌آزارد و بر سینه خنجر می‌زند

نور محبت تابد او بر هر کس و هر چیز که
می‌بیندش یا یک دم اندر خاطرش پر می‌زند

پندار نیک و صدق گفتار و درستی در عمل
آن سرو باغ راستی طرح صنوبر می‌زند

هر رویداد و هر کس و هر چیز بیند در جهان
نقشی از آنها در دلش چون در و گوهر می‌زند

هر ماه از انسانیت یک جنبه همچون غنچه‌ای
از خاک باغ دل به یاد دوست سر بر می‌زند

هر جا مؤثرتر بود خدمت مبرا از ریا
بر ناتوان‌تر دست‌ها دست توانگر می‌زند

ای غرق در طوفان دریای حقیقت مژده‌ای
نوح است کشتی‌بان ما بر عرش لنگر می‌زند

(۱۵) شوریده

ای کز دهنّت در به سماوات بپاشی
آشفته و سرگشته شوم گر تو نباشی

عمری پی گمگشته‌ی خود گشتم و آخر
گشته است یقینم خود دلدار تو باشی

بنگر که در این چند صباحی که نبودی
از دوری تو بر جگر افتاده خراشی

ای آنکه طیب همه رندان جهانی
جانا مکن از بستر بیمار تحاشی

عمری همه در بی خبری بی تو به سر شد
در مدرسه و مسجد و در نیک معاشی

شالوده‌ی این زندگی‌ام عشق تو باشد
غیر از تو امورم همه فرع‌اند و حواشی

دائم نرسد دست به آن شاخ بلندم
این کودک دل‌وا ننشیند ز تلاشی

این شهد و گلاب از چه گلی هست که دیدم
با جان بخرندش نه به زر مردم کاشی

یا رب تو اگر مهربتان را نپسندی
آخر ز چه رو این رخ زیبا بتراشی

شهری همه شوریده و شیدای تو گشته
پنهان نبود جان حقیقت که تو فاشی

(۱۶) مست مدهوش

من مستم و مدهوشم من خوابم و بیهوشم
انگور ز من مست و من از می او نوشم

یک عیب ندارد آن تصویر خداوندی
سرشار ز عیبم من از خلق همی پوشم

چون دید گرفتارم در دغدغهی دنیا
گفتا غلطی بنشین من جای تو می کوشم

چون توبه نمودم من از هر چه به غیر از اوست
آن یار بخندید و بگرفت در آغوشم

گشتم چو پر کاهی آرام و سبک زیرا
صد بار به یکباره برداشته از دوشم

در اوج محبت او خیر همه می خواهد
از آتش عشق او پیوسته همی جوشم

در خدمت خلق است و بخشیده بدی ها را
او حلقه زلفش را آویخته بر گوشم

بنگر چه بزرگ است او در بینش و رفتارش
من فاصله ها دارم هرچند که می گوشم

راضی بود و دائم در شکر و سپاس از حق
پس من ز چه رو این سان ناراضی و مغشوشم

زر هیچ دو دنیا هم گر عرضه کنی بر من
من یوسف خود مهدی یک ثانیه نفروشم

دریای سخن باشد در سینه حقیقت را
از حیرت دیدارش چندی است که خاموشم

(۱۷) ترجمان کتاب عشق

صنما چه چاره سازم که تو بیشتر بمانی
چه شود فلک نچرخد که ببینمت زمانی

تو تمام هستی من تو شراب مستی من
نفسم بگیرد اینجا تو نفس اگر نمایی

ز کمان ابروانت شده تیرها روانه
دل خود نشانه کردم به ره چنین کمائی

نکند که مهرم از دل تو برده‌ای نگارا
به خدای عشق هرگز نبرم چنین گمائی

نبود صفا به بستان تو در این میان نباشی
که نهال تازه‌ام من و تو سرو این چمانی

ظلمات محض باشد به شبم اگر نتابی
تو که انعکاس نور رخ صاحب الزمانی

چو فنای فی‌اللهی تو همه هیچ باشد آنجا
تو که هیچ خوانده‌ای خود همه هستی و همانی

تو صراط مستقیمی تو ستاره هدایت
به پل صراط دانم تو خودت مرا ضمانی

همه عشق و خدمتی تو همه شادی و نشاطی
تو طبیب تا نشینی برود ز دل غمانی

همه عاشقان عالم زده‌اند حلقه یکجا
تو بر آن عقیق سرخی ز جواهر یمانی

به دو صد کتاب عرفان چه نیاز دارم اکنون
تو کتاب عشق و خدمت به چکیده ترجمانی

نتوان به خلق گفتن که چه دیده‌ام خدا را
تو تجلی حقیقت به لباس مردمانی

(۱۸) خمار اندر خمار

بیاور باده را ساقی و زان جامی نثارم کن
من سرگشته را مست و خمار اندر خمارم کن

شبه تاریک و ظلمانی نمی بینم ره از بی ره
بتاب ای ماه بی همتا و روشن شام تارم کن

گرفتارم به گرداب حوادث اندر این دنیا
بیا ای نوح کشتیان نجاتم ده سوارم کن

به زنجیرم در این دنیا هزاران وزنه بر پایم
بیا برکن رها از این عیوب بی شمارم کن

چو سنگی سخت و سنگینم ز نام و ننگ ناسوتی
بیا بشکن منیت را چو ذرات غبارم کن

خرابم خسته ام خردم خمیر و خام و بی شکلم
به هر شکلی که می خواهی بساز و رهسپارم کن

شکار پشه‌ای چون من نباشد شأن شهبازان
بیا ای شاه شهبازان بزرگی کن شکارم کن

مسیحا بعد هر مردن تو احیا کرده‌ای ما را
ز خورشید رخت دورم زمستانم بهارم کن

تمام مردمان این قبیله عقل و دین دارند
رها از عقل و از ایمان این ایل و تبارم کن

گهی در اوج تفریطم گهی افراط می‌ورزم
تعادل چون تو می‌خواهم نگهدارم مهارم کن

حقیقت نقطه پرگار عشق است و تو می‌دانی
رها از چرخش دائم درون این مدارم کن

(۱۹) رقص خاص

ز فراغ خود ندانی که به حال من چه کردی
به دلم فتاده شور و شر اینکه بر نگردی

تو تکی میان گل‌ها به همان نگاه اول
که بود ز دور پیدا که تو منحصر به فردی

تو که سنگدل نبودی بنشین دمی و بنگر
ز غمت چه مانده از من دل خون و روی زردی

تو به غمزه آتشی بر دل داغ من فکندی
که به سال و مه نگیرد به مرور رو به سردی

همه‌ی وجود من را بگرفته درد و ماتم
تو بخند تا ببینی که دوا‌ی هر چه دردی

به دو بال عشق و خدمت تو به آسمان پریدی
و چنان سبک که گویی پر گاه یا چو گردی

عجبم چگونه چون تو برسم به قله زانکه
به صعود تپه ماندم و تو صخره می‌نوردی

به ستیز با ردائل همه عمر در تلاشی
چو بهادری که دائم به جهاد در نبردی

چو تو آمدی به میدان همه مات رقص خاصیت
نه سماع شمس بود و نه چو رقص سهروردی

صنما هر آنکه روزی برسد به این حقیقت
همه عمر گرد رویت به ملازمت بگردی

(۲۰) مظهر عشق و خدمت و پاکی

از آن دم کز برم رفتی بسر شد صبر و آرامم
فتد عکس رخت هر دم به روی باده در جامم

تو با یک غمزه صدها شعله در این دل بپا کردی
چو دیدی در میان پختگان عشق تو خامم

ز دوری آتش عشقت فزون گشته ز حد بیرون
دل من سوخت دودش رفته تا عرش از سر بامم

تو صید مرغ وحشی خوب میدانی ولی جانا
چرا رفتی رها کردی دل افتاده در دامم

پر از درد و غم و رنج و ملالت بود این سینه
طبیبا تا تو را دیدم ز خاطر رفت آلامم

چنان مستم که هیچ از آرزوهایم نماندستی
نمی دانم چه می کردم چه بود آن روزها نامم

تو را تا دیدم ای مهرو تمام خوبرویان را
ز دل بیرون نمودم چون تو گشتی مرشد تامم

دعای خیر تو هر دم گره بگشاید از کاری
بدون ادعا خاصی من اما مدعی عامم

شوم روزی فدای تو فنا در جان جانانت
اگر بر جای پای تو گذارم یک به یک گامم

تو یاری کن که روزم را کنم آغاز با عشقت
و با عشق خودت پرکن تمام صبح تا شامم

به عشق توست ممکن بخشش و مهر و سبکباری
برای پاکی و تقوی بده از همتت وامم

کمک کن تا که با عشقت مؤثرتر کنم خدمت
نباشد ذره‌ای روی و ریا در بین اقلامم

به من توفیق ده تا چون تو خیر خلق را خواهم
توکل جای حرص آید نترسم از سرانجامم

سپاس و شکر و تسلیم و رضایت از تو آموزم
همه دانند در عالم که از مهدی است اسلامم

بیا و جلوه بنما تا حقیقت رنگ و بو گیرد
که تلخ است از غمت کامم پریشان است ایامم

(۲۱) نفس پیاله‌ها

نوش لبان لعل تو ختم تمام ناله‌ها
گو که مسیح می‌دمد در نفس پیاله‌ها

قرص مه چهارده نیست صنم به سان تو
بین بتان ماه رو بین دو هفت ساله‌ها

با دو هیچای جایجا دی مه آسمان بدی
نور رخت نشانه بر راه میان چاله‌ها

هر چه که خلق می‌شود پای تو در میان بود
دست تو هست بی‌گمان پشت سیاه چاله‌ها

فرضیه‌ی یگانگی معنی حرف ساده ات
هست درون خنده ات شرح همه رساله ها

گرد رخ تو هاله ای رنگ سفید دیده ام
چونکه مرکب است از رنگ تمام هاله ها

داغ غم است و خون دل بر در و دیوار زمان
داغ دل شقایق و سرخی جام لاله ها

گشته زمین مکدر از حادثه ها و جنگ ها
هان تو بیا و پاک کن خاطره ی زباله ها

پشت در بهشت در دست همه حواله‌ای
مهر تو درج گشته بر روی همه حواله ها

ای که تو جان جان جان چکیده‌ی حقیقتی
نیست چو تو عصاره‌ای بین همه سلاله ها

(۲۲) قصه‌ی گیسو

«دوش در حلقه‌ی ما قصه‌ی گیسوی تو بود»
سخن از صورت و از سیرت نیکوی تو بود

در فضا عطر تو پیچیده بد و مست شدیم
رقص گل بر سر شاخ از خوشی بوی تو بود

تو نبودی و همه مست حضورت بودند
در و دیوار به پژواک سخنگوی تو بود

جورچینی شده این جمع ز عکس رویت
آن یکی خال و دگر گوشه‌ی ابروی تو بود

من کجا عشق کجا راه به میخانه کجا
برگهی سبز عبورم ز گل روی تو بود

کودکی هست درونم که تویی مأمن او
جای آن هر شب و هر روز به زانوی تو بود

این جوانان همه پر شور و شر و مست تواند
همت و کوشش شان از قد دلجوی تو بود

رمضان است و رذائل همگی دود شده
پاک شد هر که در این فاصله پهلوی تو بود

نور باریده ز قلب تو به دل های همه
هر چه خوبی است به عالم همه از سوی تو بود

نتوان گفت که دلتنگم و جای خالی است
هر چه اینجاست یکی جلوه ز الگوی تو بود

هیچ چیز سیاهی نیست برون از رخ تو
همه گیسو همه خال لب و هندوی تو بود

تو چه کردی صنما با دل این شاعر خویش
که حقیقت همه‌ی عمر غزلگوی تو بود

خرداد ۹۸

(۲۳) خواب عشق

پیری ز جنس باران آمد به خوابم امشب
کز باده وجودش مست و خرابم امشب

با یک اشاره شوری در دل به پا نمود و
زد آتشی به قلبم در انقلابم امشب

غرق عرق بسوزم همچون تب شقایق
وز درد عشق نابش در التهامم امشب

صد پیچ عقل و دانش از ذهن من گشوده
در حلقه‌های زلفش در پیچ و تابم امشب

آن بیکران یکنانه محدودیت ندارد
بشکسته مرزهای حد و حسابم امشب

من چاره‌ای ندارم جز عشق روی ماهش
وارد شده چو جبری در انتخابم امشب

آنقدر مست اویم کز خود خیر ندارم
مستی کجا خود من جام شرابم امشب

برداشت پرده‌ها را دیدم که نیستم من
او بود همچو دریا ذهن حسابم امشب

هر دو جهان نهفته در خال هندوی او
دیوانه رخ آن عالیجنابم امشب

شب غرق نور او شد خرم ز شور او شد
همچون طلوع صبح یک آفتابم امشب

عشق و محبت از او جاری است در حقیقت
در دفتر غزل‌ها یک شعر نابم امشب

(۲۴) هوای رفتن

دل از این فضا گرفته چه کنم نمانده حالی
پریم از هوای رفتن به امید اتصالی

خبری ندارم از او چه کنم اگر نیاید
به کجا سفر گزینم بزن ای رفیق فالی

نه کسی ز نزد یارم بدهد به ما پیامی
نه به خواب من بیاید که پرسش سوالی

رمقی نمانده در جان همه بسته دست و پایم
هوس پریدنم هست و نمانده پر و بالی

کس دیگری به جز او به دلم نمی نشیند
نه پری رخ زمینی نه فرشته‌ی مثالی

به خیال خال و خطش دل خویش خوش نمایم
همه خنده می‌زنندم به خطای خوش خیالی

چو به بزم رقص مستان بت ما ز جا بخیزد
چو مقدم است و بت‌ها همه در پی اش چو تالی

همه اختران چو یک ذره شوند در پی او
ز پیش هزار دنباله‌ی نور همچو هالی

شه دلبران عالم شده مات کیش آن رخ
شده غرق در تماشا شده محو در جمالی

به امید زنده ام من که بینمش دوباره
نکنم چو عقل باور که ندارد احتمالی

اگر او قدم گذارد به سرای دیده‌ی من
بشوم چو خاک پایش نه به گردنش وبالی

نکند که او بیاید و من آن زمان نباشم
بده ای خدا سعادت بده ای عجل مجالی

نشوم دگر پریشان چو خیال باد و زلفش
شده جمع خاطر من به رخس بروی خالی

پر اوست سینه من نبود جز او حقیقت
چو برفت ذهن و وهم و اثرات بد سگالی

خرداد ۹۸

(۲۵) مست لابیالی

امشب کجا کند سر این مست لابیالی
سرگشته بی سر و پا در دست جام خالی

این بی نوای خسته از این جهان گسسته
وز هر چه هست رسته بی هیچ اتصالی

آشفته است حالش نی دیده‌ای مثالش
گم کرده ماه و سالش دارد عجیب حالی

مردی خراب و ویران آواره‌ی خیابان
رو واگذار او را با خاطر و خیالی

خواهد ز دست ساقی امشب شراب باقی
دردی از انتهای یک کوزه سفالی

دیده است روی یاری مه پیکری نگاری
حوری فرشته خویی سروی پری خصالی

وهم است یا حقیقت ماهی که دیده امشب
هرگز نباشد او را اندر جهان مثالی

خرداد ۹۸

(۲۶) شادی

مقصود ز پیدایش این سلسله شادی است

یک غصه برای دل بیچاره زیادی است

چون آخر عشق است پرستیدن معشوق

تنها هدف خلق جهان فهم عبادی است

این قصه نوشته است به تقدیر که جبری است

اما تو نوشتی به ازل اینکه ارادی است

از هیچ برون کرد خداوند جمادات

نامی شود و رشد کند هر چه جمادی است

حیوان ز نما آید و روزی شود آدم
آدم به خدا می‌رسد آخر که معادی است

آرامش و شادی همه در عشق نهان است
آیا به جز از عشق از این خلق مرادی است؟

آیا بود آن یار کند یاد حقیقت
در خاطر ما غیر غم یار چه یادی است

(۲۷) شه قمارباز

تو به شیخ ما چه گفتی که ز خویشتن برون شد
ز سرش پرید عقل و همه راهی جنون شد

به رهی سوار مرکب خدم و حشم کنارش
چو شنید آن سخن‌ها الف قدش چو نون شد

هله شمس شیخ ما را چه به بایزید و احمد
چه بدید در نگاهت که به یک نظر فسون شد

به چهل بهار کوشش شده بود کوه دانش
ز خدای‌گونه بودن بیرید و واژگون شد

همه پیرو و غلامش همه عاشق کلامش
به که گویم این معما که چه بود شیخ و چون شد

بر پادشه مقامش ز وزیر بُد فزون تر
شده ملعبه به کوی و بر خلق خوار و دون شد

نه دگر به منبر آید و نه در کلاس حاضر
نه دگر امام جمعه نه به خلق رهنمون شد

چو شه قمار بازی که شبی ز فرط مستی
ز فراز تخت شاهی به فرود سرنگون شد

چه به گوش او بخواندی تو ز وعده‌های شیرین
که خرید تیشه وانگه به فراز بیستون شد

همه مردمان پی شهرت و مال و علم و قدرت
همه را به اوج افکند و به ساز ارغنون شد

نه فقط ز مال دنیا نه فقط ز جاه و شهرت
که ز فکر دین و عقبی و بهشت هم برون شد

چو برید دل ز ثروت همه مال اوست هستی
چو برید دل ز قدرت فیکون کاف و نون شد

چو گذشت او ز شهرت شده شهره دو عالم
نه به روزگار فانی که قرینه‌ی قرون شد

شده شعله‌ور ز عشقش دل عاشقان گیتی
و ز سوز سینه او دل سنگ خاره خون شد

ز گذشته‌ها گذشت و بفکند فکر فردا
و پرید با پر هیچ و به نقطه کنون شد

چو بدید شمس خود را ببرید دل ز خوبان
به صف فنای فی‌الله و الیه راجعون شد

چو بدید روی مه‌دی دل خسته حقیقت
غزلی چنین سروده که به هر دلی درون شد

(۲۸) یگانگی

هان مژده که از زندان امروز برستم من
با نام تو دیوار صد نام شکستم من

از قید رها گشتم وز بند تعصب ها
در خویش تو را دیدم زنجیر گسستم من

ای پادشه معنی ای معجزه‌ی صورت
بالای تو را دیدم گفتم که چه پستم من

مست از می ناب تو بی خود شدم از عالم
در میکده‌ی کویت یک باده به دستم من

بر گرد تو می‌گردم با ضرب تو می‌رقصم
در حلقه رندان و مستان الستم من

نیلوفر بودا را در خواب همی دیدم
چون راهب بودایی پیش تو نشستم من

در سیر درون دیدم روح‌القدس در خود
زان خواب مسیحایی دیوانه و مستم من

ز آتشکده‌ی زرتشت صد شعله به دل دارم
وز نسخه‌ی مهر او از درد بجستم من

ای رنگ قبا آتش، هندوی تو کشت این دل
بر زلف پریشان‌ت دل یکسره بستم من

از عطر خوش احمد بویی به مشام آمد
از رایحه‌ی آن بو اسلام پرستم من

دیوان حقیقت را اشعار همه از تو
گویی به زبان من آنگه که تو هستم من

(۲۹) سرزمین اسطوره‌ها

در هر وجب از ایران از یار شنیدستم
بوی خوش مستی از ادوار شنیدستم

ما اعظم شأنی و سبحانی بسطامی
با گوش دل و قلبی بیدار شنیدستم

حلاج در آن مستی در خویش خدا دیده
بر دار اناالحق سردار شنیدستم

نان ده و مپرس از دین جان داده خدا او را
از مرشد خرقانی این کار شنیدستم

چون عین قضات اکنون خاکستر بر بادم
از خال و ز گیسویش اسرار شنیدستم

از رقص شهاب‌الدین در قلعه چه می‌دانی
من ذکر قلندر را بر دار شنیدستم

از مرگ ارادی کان خود عین تولد بود
در گوشهٔ دکان عطار شنیدستم

از شمس حق و رازش با حضرت مولانا
از پشت هزار و یک دیوار شنیدستم

از شعر خوش سعدی وز هر غزل حافظ
از وحدت اشیاء صد پار شنیدستم

از وسعت تنهایی از جور دگر دیدن
سهراب و صدای پا صد بار شنیدستم

دیوان حقیقت را بیتی نبود از من
الهام نمودست او اشعار شنیدستم

(۳۰) چشمان مست

امشب خرابم ساقیا از جام چشم مست تو
خواهم برقضم تا سحر دستان من در دست تو

نی راه پیشم سوی تو نی پس بدور از کوی تو
دل را گریزی نیست از این صحنه بن بست تو

صید توام من جان به کف آخر نشیند بر هدف
تیری که می‌گردد رها سوی دلم از شست تو

تو از ملائک هم سری از هر دو عالم برتری
دنیا ز تو فرمان برد بالای هستی پست تو

کی این منیت نیست و من گشته‌ام در تو فنا
آنکه که دیگر نیستم کس نیست الا هست تو

من در حقیقت قطره‌ای ناچیزم از دریای تو
کی قطره آواره در دریا شود پیوست تو

(۳۱) موی پریشان

از داغ غم توست که در سوز و گدازم
پر شور تر از قصه محمود و ایازم

پیراهن نارنجی و آن موی پریشان
بُرده است قرار دل و گشته است نیازم

در حلقه زلف تو گرفتارم و عمری
در پیچ و خم آن ره تاریک و درازم

آن خال سیه بر رخ زیبای تو هندو
چرخانده کنون قبله دیرین نمازم

ابروی تو محراب نمازی است که آن را
تطهیر وضو از گهر دیده بسازم

از آمدنت ساز به دیوار نوازد
مدهوش ز موسیقی آن نغمه سازم

دین و دل و دنیا و همه هستی خود را
مستانه یکایک به قمار تو ببازم

می چرخى و از گردش روی تو پیایی
گاهی به نشیبم من و گاهی به فرازم

در چرخه دوار سیاهی و سپیدی
در نقطه پرگار، تو بنمای طرازم

هرگاه بخوانی که بیا نیست درنگم
با اسب فلک سوی تو بی وقفه بتازم

صد شکر که دیدم رخ ماه تو و دائم
یاد آور آن خاطره روح نوازم

ای بر دلم آتش زده آن برق نگاهت
بر اهل دو عالم به نگاه تو بنام

پوشانده‌ای از روی کرم عیب و گناهم
رازت نکنم فاش که من محرم رازم

از مرحمت حضرت عالی است که امروز
در حلقه عشاق ورود است جوازم

روی تو مرا هست حقیقت برهانم
زین دام که عمری است گرفتار مجازم

(۳۲) بارش نور

«به صحرا شدم نور باریده بود»

زمین روی ماه تو را دیده بود

فضا آبی از نور عشقت شده

به هر شیء مهر تو تابیده بود

زمین خیس از آب محبت شده

به زانو گل عشق مالیده بود

به دست تو بر پهنه‌ی آسمان

هزار اختر نور پاشیده بود

چه پیکر تراشی خدایا چنین
بتی سیم پیکر تراشیده بود

خدا محو خال لب خود شده
در آن لحظه روی تو بوسیده بود

تو چون شمع جمع و جهان یکسره
چو پروانه گرد تو چرخیده بود

درختی ندایی شبی آتشی
ز باغ تو بر طور روئیده بود

هزار دلم در بهشت الست
گل عشقت ای شاه بوئیده بود

میان دل و گل جدائی فتاد
از آن تا به امروز نالیده بود

تو را ای شفیع ستوده خدای
ز پاکان و اقطاب بگزیده بود

به معراج در هفتمین آسمان
سرم را کف پات سائیده بود

چو شاگردی از مکتب صادقم
ز دل شور عشق تو جوشیده بود

به صحرا عیان گشت بر بایزید
حقیقت به عشق تو بالیده بود

(۳۳) دلبر یكدانه

قلب خراشیده منم سینه جوشیده منم
دلبر یكدانه تویی داغ خروشیده منم

راضی و مسرور تویی عشق تویی شور تویی
از بر من دور تویی عاشق شوریده منم

جلوه توحید تویی دولت جاوید تویی
ماه نه خورشید تویی گرد تو چرخیده منم

مست تو هشیار تویی خفته‌ی بیدار تویی
شمع شب تار تویی خاموش و خوابیده منم

عالم اسرار تویی کاتب آثار تویی
نطق گهربار تویی حرف نسنجیده منم

مرده منم زنده تویی گریه منم خنده تویی
اختر تابنده تویی نور تو تابیده منم

خالق این بنده تویی شخص نویسنده تویی
دست تراشنده تویی سنگ تراشیده منم

باده تو و جام تویی ساقی بی نام تویی
مرهم آلام تویی طالب رنجیده منم

حق شده بر دار تویی رقص سر نار تویی
شاعر اشعار تویی شعر سرائیده منم

شمس تو مولای تویی مهر تو و سای تویی
هر دم و هر جای تویی فانی برجیده منم

جسم مرا روح تویی خضر تویی نوح تویی
آن بت ممدوح تویی پای تو بوسیده منم

پاک ترین سینه تویی صاف چو آئینه تویی
بخشش هر کینه تویی پر ز نبخشیده منم

پخته این خام تویی بر دلم الهام تویی
قوت هر گام تویی خسته و کوبیده منم

همچو مسیحاست دمت چشم حقیقت قدمت
آخر دنیاست غمت خاک تو بر دیده منم

خرداد ۸۹

(۳۴) غزال شکارچی

مژده بده که یار من ماه شبان تار من
گفت که چاره می‌کند حال دل نزار من

بر دل من فتاده کو وعده‌ی خود وفا کند
گرچه هزار عهد خود برده ز یاد یار من

چشم سیاه نافذ شاه غزال من ببین
من شده‌ام شکار او یا شده او شکار من

نی ز جهان شکایتی، نی پی عیش و راحتی
محو شد این حجاب‌ها از رخ غمگسار من

هیچ بتی در این جهان بنده چو من نداشتی
چون صنمی نداشتی مرتبه‌ی نگار من

من به خیال اینکه در روز وصال یار خود
نیست کسی در آن میان یار بود کنار من

روز وصال دیدمی نیست منی در این میان
اوست تمام عالم و او همه‌ی قرار من

هیچ ز خود نداشتم تا که قبول افتدش
محض دعای عاشقان این همه شد نثار من

پرده وهم خویش را پاره کن و بیا ببین
نیست حقیقتی به جز این بت ماه پار من

(۳۵) کتاب عشق

من عالم معنی را نی دیده نه صرافم
عمری است خیالات و اوهام به هم بافم

بی پرده سخن گویم بی اذن تو در محفل
ابراز کنم خود را بیهوده همی لافم

تو در دل من بودی غافل ز تو بودم من
دنبال تو می گشتم هر لحظه در اطرافم

ای یوسف کنعانی دریاب زلیخا را
در عشق تو در عالم مشهور به اسرافم

ای ساقی میخانه بی باده خمارم من
این جام مرا بستان پر کن ز می صافم

در عشق شرابی تو من مست و پریشانم
در علم کتابی تو من غرق سر کافم

ای چاشنی آتش کی منفجرم سازی
من هسته‌ای از نورم با موج تو بشکافم

چون بر تو نظر کردم در آئینه رویت
در بهت و عجب دیدم عنقای سر قافم

آنکه که بجز فکرت چیزی نبود در سر
در درس حقیقت بین استادی و اشرافم

(۳۶) شبیخون یک نگاه

دلم تنگ است و یاد تو خرابش می‌کند هر دم
جهانی را چرا یا رب درون خانه آوردم

شبیخون نگاهت را ندارد تاب، چشمانم
هجوم حجم گرم تو بترکاند دل سردم

به یک لحظه شکارت شد دلم اما ندانستم
فراقت می‌شود آخر بدین سان مایه‌ی دردم

طبیبا یک نظر این سو بچرخان روی ماهت را
بیا رحمی بکن یک دم به حال این رخ زردم

تو سرباز فداکاری ز من دیوانه‌تر خواهی
چرا از کوی خود جانا نمودی اینچنین طردم

من اینجا بر سر راهت نشینم تا که برگردی
وفادارم به عهد خود نشانت می‌دهم مردم

تو هستی هسته‌ی مثبت به روی نقطه‌ی پرگار
من اما ذره‌ای منفی که گرد هسته می‌گردم

یکی بالای سر دارم به سمت صفر در راهم
که حدم بی‌نهایت باشد ار نا چیز تر گردم

تویی که از ازل بودی تویی که تا ابد هستی
جهان بی‌کرانی تو من اما کمتر از گردم

چو هستی سایه وهم است و آن هم هیچ را سایه
من اینجا پشت هیچستان حقیقت را نظر کردم

(۳۷) حلقه سیاه و سپید

در اوج آسمان‌ها من داشتم چه جاهی
آدم چه کرد آخر درحق من الهی

فرمان بداد یارم بر عشق یار دیگر
در پوستم نگنجد حتی به قدر کاهی

از فرط عشق یارم در بازی زمانه
نقشی گرفته‌ام من سرتاسرش سیاهی

عاشق منم که لعنت بر جان خود پذیرم
از آدم و پری تا سنگ و درخت و ماهی

از مکر و حيله‌هاشان انگشت بر دهانم
بهر فريب آنها لازم بود سپاهي؟

کي بود جاگاهت در قله سپيدي
گر من سیه نبودم در دره تباهي

گر من به راه آدم چاهي نکنده بودم
جشن کمال انسان بيهوده بود و واهي

درويش را تو منگر شاها به چشم خواري
گر من گدا نبودم معني نداشت شاهي

صد چرخ مي زند هان اين گوي تا بيفتند
روزي عزيز گردد افتاده قعر چاهي

از کبر من نکردم بر عکس يار سجده
از شرک بر سر خود تو ساختی کلاهي

بردار کعبه را تو از اين ميان و بنگر
مسجود آدم است اين موجود بي تناهي

بر خلق سنگ‌ها را انسان زند دمی که
شیطان میان میدان دارد سر گناهی

گیسوی روی ماهم زین رو کج و سیاهم
در دام عشقش افتد هر کس کند نگاهی

من می‌فرییم انسان یا این غزل که گوید
ایزد گنه ببخشد می نوش هر چه خواهی

او ظاهر است و باطن من کیستم که باشم
بر وحدت حقیقت قرآن دهد گواهی

(۳۸) ساده‌ی ساده آفرین

نوشیده‌ام ز دستت یک جام شهد صافی
یک جام دیگرم ده ما را نبود کافی

امشب شها دمی با این ژنده‌پوش سر کن
سلطانی‌ات ندارد با مرحمت منافی

بحتم نه درد باشد نی آرزوی درمان
این‌ها بهانه شد تا یابم طبیب شافی

روزی که گرم گیرم در بر تو را نگارا
یک عمر رنج و محنت یکجا شود تلافی

پرواز با تو جانا ناممکن است بر من
من پشهام تو اما عنقای کوه قافی

من جای کعبه تو بر گرد یار کردم
بنگر خدای خانه آنکه که در طوافی

گویا تو شرمساری وقت گناه بنده
سوی دگر نهی رو هر گه کنم خلافی

این ادعا که گفتم سر می‌دهم به پایت
گر تو چنین بخواهی هرگز نبوده لافی

کی من به بحر وحدت با تو یگانه کردم
جانا ببخش ما را از این گزافه بافی

من باید از میانه گردد فنا و تنها
مانی تو جای ذهن و اندیشه خرافی

تو ساده‌ای جهان را هم ساده آفریدی
هیچ است و هر چه جز آن یک پیچ‌های اضافی

از هیچ یک برون شد و ز یک دو تا وز آن سه
این سه برای خلق هر چیز بوده وافی

من نور سادگی را کردم رها و غرقم
در جهل زلف تار و پیچش به موشکافی

ما در خیال دانش یا وهم مال و قدرت
آسایش خیالی بوده که را کفافی؟

آرامش و سرور و علم و توان بی حد
در عشق ساده پنهان دیگر چه اختلافی

اوراق را تو بر من الهام می‌نمایی
نام حقیقت تو بر روی این صحافی

(۳۹) جان جان جان

قسم به هفت آسمان قسم به هیچ بیکران

قسم به پهنه زمین قسم به بستر زمان

قسم به کوچه باغ دل قسم به بوی ناب گل

قسم به عطر چای و هل به رودخانه روان

قسم به بال شاپرک به نان سفره و نمک

یقین شدم بدون شک که اوست جان جان جان

قسم به آب و پاکی اش قسم به خلق خاکی اش

به چهره فلاکی اش که ظاهر است و هم نهان

قسم به آن بت چگل قسم به شادی و دهل
قسم به برگبرگ گل که اول اوست در جهان

قسم به آفریدنش قسم به پروریدنش
فنا و سر بریدنش که آخر اوست بس عیان

هم اوست قدرت و توان هم اوست علم بی نشان
هم او سرور بیکران هم اوست راحت روان

تمامی وجود او تمام تار و پود او
ز عشق بوده بود او چه با صفا و مهربان

به خواب دیده‌ام کسی و مست گشته‌ام بسی
چه گویم از مقدسی که هست خارج از بیان

بخواهی اش عیان شود پذیریش بیان شود
یقین کنی ش جان شود شوی خود تو جان جان

تلاش و صبر بایدت توکل و رضایت
فناست در نهایت حقیقت است جاودان

آبان ۹۳، روز عاشورا

(۴۰) اربعین

یک اربعین گذشت و جای تو هست خالی
عمری گذشت بر من هر روز عین سالی

گر حال من بپرسی گویم تو را برادر
هرگز نباشد اینجا جز دوریت ملالی

من ایستاده بودم دیدم چگونه رفتی
پشتم ز بار این غم گشته است چون هلالی

سرباز عشق بودم در صبر و استقامت
بر سینه ام نشست هر داغ چون مدالی

خورشید انعکاس برقی ز گوش چشمت
بی تو جهان ندارد نی مالی و منالی

کس آیه عجیبی همچون تو را ندیده
والفجر بعد یسر عشرا من اللیالی

اینجا قمر قماری در عشق تو رقم زد
افتاده دست‌هایی جایی در این حوالی

ای نفس مطمئنه برگرد سوی ربت
خرسند و شاد و راضی در لحظه‌ی وصالی

ای وارث تمام مردان نسل آدم
هرگز ندیده هستی چون خیل تو رجالی

ای کوکب هدایت تو کشتی نجاتی
در اوج آدمیت آئینه‌ی کمالی

مردی میان میدان دل را بریده از سر
در وصل با حقیقت دارد عجیب حالی

(۴۱) اسوه شکیبایی

داغ تمام عالم بر سینه‌ام نشسته
طوفان سهمگین و این کشتی شکسته

ای آسمان تیره کو کوكب هدایت
آخر کجا برم من این داغ‌دیده دسته

زن‌های داغ بر دل وین کودکان گریان
یک کاروان کیوتر با بال‌های بسته

این دود خیمه‌های اهل رسول باشد
دستم بگیر امشب ای خضر پی‌خجسته

آخر همه کسم را ای آسمان گرفتی
از گریه مردمانم در خون دل نشسته

ای آبروی عالم خاموش شد لبانت
خواهر فدای لبها آن لعل باغ پسته

بی‌رحم مردمانی این‌گونه دیده بودی
زد تیر برگلوی نوزاد تازه رسته

تن‌ها به روی خاک و سرها به روی نیزه
پرپر شدند گل‌ها امروز دسته دسته

آید نوای قرآن از آن سر بریده
آوا خدا دهد سر از یک رگ گسسته

آن نا نجیب پرسد در کربلا چه دیدی
زیبا رخ کسانی کز بند خاک رسته

عشق است آنچه دیدم مردی برآمد از خود
دست از دو دست یکجا از بهر یار شسته

این انتهای عشق انسان بود به هستی
خون از گلوی آدم تا بام عرش جسته

چون شمع گر بسوزی زین غم رواست امشب
در عرش هر که دیدم بر این کمر ببسته

در زیر کوهی از غم قدم خمید کز آن
روشن شود حقیقت بر قلب‌های خسته

(۴۲) پنجره‌ی آرزو

گهی آشفته از دوری گهی مستم به یاد تو
گهی دیوانه از عشقت گهی پر شور و شاد تو

به دریا می‌زنم دل را ز طوفانش خبر دارم
هر آنچه داشتم روزی همه دادم به باد تو

نه سر دارم که اندیشد نه پا دارم که بر خیزد
نه ترس از چشم بدخواهان که دارم ان یکاد تو

بزرگ عالمان کردم اگر یک قطره بر گیرم
ز اقیانوس علم بی‌کران یعنی سواد تو

ببستم بند دل بر پنجره فولادیات مولا
بگیرم حاجت خود را از این باب المراد تو

به راه مدرسه هر روز از صحنه گذر کردم
تو گویی بوده‌ام روزی غلام خانه‌زاد تو

رضا جان دستگیری کن ببین عین نیازم من
ز من گر رو بگردانی برم نام جواد تو

هزاران چیز دانستم نفهمیدم حقیقت را
عطا کردی به من علمی شدم عبد عباد تو

آبان ۹۳، روز عاشورا

(۴۳) خم شراب عشق

مولود دل کعبه به محراب شهید است
یعنی که علی بر در این خانه کلید است

فرموده محمد که منم شهر و علی در
یعنی که درون را به جز از درب پدید است؟

او ساقی مستان الست است ز کوثر
بر جنت و بر نار چو معیار اکید است

مستان دو عالم به سماع‌اند به گردش
در مرکز این دایره آن در فرید است

جبریل به شاگردی او فخر فرود شد
او نسخه عینیت قرآن مجید است

ای شب گله از بخت سیه بس کن و بنگر
لبخند علی مژده یک صبح سپید است

هر کس که شناسد شه مردان خدا را
او را به طریخانه‌ی فردوس نوید است

سالار و امیر است همه پادشهان را
هر شاه که عاشق شودش اهل خرید است

ای وای چه دور است ز آرامش مستی
هر کو ز خم عشق خداوند بعید است

هر لحظه به او وصل شوی نیک بینی
آرامش و شادی و سرورت چه مزید است

گه زلف سیاه است و جلال است به میدان
گه لطف و جمال است و بتی روی سفید است

دانی به چه خوش کرده دل خویش گدایت
او را به نظر کردن آن شاه امید است

من مات علی حب علی مات شهیدا
در عشق علی هر که شود کشته شهید است

گویند کجا شعر و حقیقت به هم آمد
آنجا که لب و آب روان، سایه بید است

آبان ۹۳

(۴۴) یاس کوی نرگس

ای نور هر دو دیده جانم به لب رسیده
کی می‌رسد زمانش پشتم بین خمیده

من پشت هیچ بودم اینجا مرا چه کار است
بویت چنین مرا تا روی زمین کشیده

این جان ریش ما را روی تو نوش دارو
ترسم رسی ببینی سهراب آرمیده

گفتی که من نخواهم رسوای لاابالی
داروی چشم زخمم خاری به گل تنیده

گفتند آب حیوان را از کجا گرفتی
گفتم دم مسیحا بر جان من دمیده

پرسند اسم اعظم را از کجا بجستی
از اسم یار جستم یاری که کس ندیده

امشب دلم به سینه پر پر زند ز دوری
گر تا سحر نیایی مرغ از قفس پریده

گفتا شهیم ز خوبان صدها غلام دارد
کی او غلام پستی همچون تو را خریده

گفتم خدای لیلی مجنون بی نوا را
اینگونه مست و شیدا دیوانه آفریده

جانا تو تیر مژگان را با کمان ابرو
بر دل چنان نشاندی کز دیده خون چکیده

این دل به سان آهو در دامت اوفتاده
گر بر سرش نیایی از دام تو رمیده

گیرم رهد دل من از دام تو ولیکن
جایی دگر ندارد این خسته‌ی رهیده

دانم که زنده‌ای تو ای یوسف زمانه
هر چند آورندم پیراهن دریده

تا کی در انتظارت ای یاس کوی نرگس
بهر خدا بیا و کوتاه کن قصیده

ای منجی حقیقت تو صاحب زمانی
هستی ز خلق عالم تنها تو را گزیده

(۴۵) حرم نگار

عشق چه می‌کند ببین حال خراب و زار من
وای به روز عاشقان داد ز روزگار من

عشق تباه می‌کند روز خوش تو را ببین
پند بود برای تو شام سیاه و تار من

عشق مرا کشان کشان برد به عمق آب‌ها
وای ز موج وحشت و این تن تار و مار من

عشق به باد می‌دهد خانه‌ی آرزوی تو
درس بگیر از من و حاصل کار و بار من

این بت سنگدل چرا روی به ما نمی‌کند
هیچ اثر نمی‌کند خواهش بی‌شمار من

من پر درد و ناله‌ام او پر ناز و عافیت
گو که خبر ندارد از حال دل نزار من

او دل سنگ دارد و یاد نمی‌کند ز ما
خم شده پشت ما ز غم کو بت غمگسار من

خار شمرده او مرا هستم و لیک از ازل
بوده به باغ شاخه‌ای از گل او و خار من

هر چه به من جفا کند دل نکند دل از رخس
جای دگر نمی‌رود این دل داغدار من

این دل وحشی مرا هیچ نبود نرمشی
رام شود اگر که او بگذرد از کنار من

عقل نکن نصیحتم کار دل است عاشقی
گوش نمی‌دهد به کس این دل بی‌قرار من

اوست تمام زندگی اوست گل بهار من
اوست به قول مولوی خمر من و خمار من

شمس نماز می‌کند سوز و گداز می‌کند
ماه نیاز می‌کند در حرم نگار من

اوست خدای عاشقان قدرت و علم بیکران
اوست بهشت جاودان جایگه قرار من

چشمه آب زندگی از دل او زند برون
ور نه نبود قطره‌ای آب به جویبار من

نیست حقیقتی دگر جز گذر خیال او
وهم بود هر آنچه جز عشق وجود یار من

(۴۶) هجرت از این خاک

ای کاش من به باغی دیگر شکفته بودم
یا در زمان هجرت زین خاک رفته بودم

ای کاش رفته بودم دنبال عقل و دانش
یک انتقام سنگین از دل گرفته بودم

زاهد مرا به تقوا می‌کرد رهنمایی
ای کاش حرف او را کامل شنفته بودم

ای کاش راز سینه سربسته مانده بود و
اسرار این معما در دل نهفته بودم

هر روز من نبودم آواره بیابان
شب‌ها به سان مردم تا صبح خفته بودم

حیف از غمی که خوردم از جور این زمانه
وان اشک‌ها که در دل چون لعل سفته بودم

هرگز نمی‌شدم من هم صحبت خلایق
درد دل پریشان با کس نگفته بودم

گر من نبودم اینجا او را ندیده بودم
بی رهنما چگونه تا قاف رفته بودم

گر عاشقش نبودم دل‌مرده بودم اکنون
زانوی غم میان بازو گرفته بودم

بر من گشود یارم دروازه‌های معنی
ورنه کجا کلامی چون درُ شنفته بودم

آمد طبیب و دردم فوری دوا شد آن دم
دردی که سال‌ها در قلبم نهفته بودم

بیدار کرد ما را از خواب غفلت ار نه
من هم کنون به سان اغیار خفته بودم

در آن دل چو سنگش کردم نفوذ زانکه
آنها به آب چشم خونبار سفته بودم

الهام گر نکردی او بر دل حقیقت
کی شعر تر بدین سان پر بار گفته بودم

(۴۷) رقص در آتش

من آن رقصنده در آتش، همان دیوانه‌ی مستم
که از روز ازل عهد وفا با یار خود بستم

منم مجنون صحرا گرد بی سامان تو لیلی
به دیدارم نمی‌آیی و دانی عاشقت هستم

ز شوق دیدنت عمری ز دل خون می‌خورم جانا
بیا امشب به بالینم که فردا از جهان رستم

به خوابی دوش می‌دیدم که می‌رقصم به گرد تو
به شوق آنکه یک لحظه گذاری دست در دستم

من آن رود خروشانم که بعد سالها دوری
کنون در تو فنا گشتم به اقیانوس پیوستم

بهشت و روضه رضوان فدای خال هندویت
حرامم باد اگر از ترس دوزخ عهد بگسستم

تو را عاشق فراوان است اما این منم مجنون
حقیقت را تو می دانی اگر بالا اگر پستم

(۴۸) بی پا و سر

سجاده نشین بودم از ره به درم کردی
عاقل بدم و دانا بی پا و سرم کردی

از جام می عشقت یک جرعه به من دادی
از عاشقی و مستی خونین جگرم کردی

سرشار بد این سینه از نفرت و از کینه
با امر تو بخشیدم در خود نگرم کردی

در دانش امروزی یک روز کسی بودم
زان نیز بریدم دل، تو در به درم کردی

گفتی که فروتن شو تو بنده این شاهی
ما را ز غلامان درگاه حرم کردی

گفتی که نخواهم من یک عاشق هرجایی
وز خانه خود جانان روزی به درم کردی

از هر کس و هر چیزی دل را ببریدم من
تنها به تو دل بستم پر شور و شرم کردی

من مصلحت‌اندیش و آینده‌نگر بودم
از آخرت و دنیا تو کور و کرم کردی

گفتی که تو در شکی هوشیار بودی
هر روز تو را دیدم دیوانه ترم کردی

فرزانه رها از غم خاموش بودی
صد شکر، مرا فارغ زین درد سرم کردی

ته مانده ذهنم شد بخشی ز من موهوم
برکندی و آزاد از این مختصرم کردی

تصمیم و عمل هرگز، اقدام به دور از من
چون باد که می‌آید از باخترم کردی

گفتی که رها باید از چنگ تعلق‌ها
وانگه سبک و آزاد چون کاه و پرم کردی

یک لحظه سپیدم من یک لحظه سیه یعنی
بی‌رنگ در این رقص شب تا سحرم کردی

چون راضی و خرسندم بر خواسته‌های تو
از گنبد مینایی ناگاه برم کردی

چون پرده بیفکندی دیدم که خودم هستی
در جایگه وحدت، خود مستقرم کردی

دریای حقیقت بین آرامش بی‌حد بین
مس بود وجود من برتر ز زرم کردی

(۴۹) قمار عاشقانه

قدحی است دست یارم مه چارده نگارم
که ز مستی اش ندارم سر آنکه سر گذارم

دل من پر از شراره ز غم تو ماه پاره
نشود به هیچ چاره دل تنگ بی قرارم

دف و نی زدند جانا همه می زدند جانا
به تو هی زدند جانا که برقص گرد یارم

سر مست و ساق سیمین قد سرو و زلف پر چین
دل سیر و سرد و سنگین همه جمع در نگارم

چه خوشست روز و حالم چه نکوست بخت و فالم
همه جا به این بیالم که تو کرده‌ای شکارم

همه رفت دانه دانه به قمار عاشقانه
شده خالی‌ام خزانه و خمار یک قمارم

سیه‌ام ولی تو نوری چه کنم زمن تو دوری
تو پر از خصال حوری نتوانمش شمارم

پر دام و پرتگاه و به کمین نشسته دشمن
بلدی و پیر راهی به تو خویش می‌سپارم

شده اختیار جبرم و به سر رسیده صبرم
پر اشک مثل ابرم به کجا روم بیارم

قفس مکان گسستم چو تو جاودانه مستم
تو منی و من تو هستم که حقیقت از تو دارم

(۵۰) هیچ چیز، یک، دو، سه، همه چیز

من دل به دریا می‌زنم در جستجوی گوهری
سیمین رخی مه پیکری یاری نگاری دلبری

از کودکی در کوچه‌های خاکی و بر بام‌ها
دنبال چیزی گشته‌ام ماهی بتی افسون‌گری

من سال‌ها در راه دین این سو و آن سو می‌زدم
تا یار را پیدا کنم در مسجدی یا منبری

در بازگشت از مدرسه هر روز از صحن حرم
رد می‌شدم با صد دعا شاید که بگشاید دری

پیدا نکردم یار خود رفتم پی بازار خود
دنبال عقل و دانش و رایانه و فن‌آوری

از درس و بحث و مدرسه چیزی نشد پیدا مرا
انگار صدها من ورق بستند بر پشت خری

نابود کرده جنگل و دریا و کوه و دشت را
بر جای آن سیمان و نفت و آهن و صنعت‌گری

انسان به جای سادگی پیچیده اندر وهم خود
او غرق در چندی شده بر یک ندارد باوری

ذرات بنیادین این اشیاء گوناگون یکی
بنگر چه آسان ساخته از هیچ یک وز یک ذری

از یک دوتا وز دو سه تا از ذره‌ها پیدا شده
از این سه ذره ساخته در سادگی هر عنصری

من هفت‌کوه و هفت‌دشت و هفت‌شهر عشق را
گشتم ولی پیدا نشد در هفت دریا یک پری

هفت آسمان را گشته‌ام صد ماه تابان دیده‌ام
صدها ستاره نورشان خورشید را بد برتری

اما ندیدم ماه خود پیدا نکردم راه خود
وای از دل خودخواه خود ای دل توکوری و کری

آخر به دام افتاد دل عاشق شد از کف داد دل
الهام شد بر من که هی از ما ببر فرمانبری

ای دلبر فرخنده پی رد حقیقت تا به کی
هرگز نیابی همچو من تیر غمت را مشتری

(۵۱) سماع مستان

ساقی کنون وقت است هان برخیز و پرکن جام را
در کوچه آیم در سماع و بشکنم این نام را

از شور و های و هوی تو بر پا شده صد ولوله
آخر به آتش می‌کشی این کشور آرام را

دستم بگیر و لحظه‌ای چرخان مرا بر گرد خود
ذهن مرا خالی کن و از دل بیر آلام را

سوز و گداز آتش عشق درون سینه‌ات
از دور دستان می‌پزد دل‌های سنگ و خام را

ای عاقل و ای اهل دین دوری کن از یاری چنین
ور نه شوی دیوانه و کافر شوی اسلام را

تنها گذاری همچو من سر بر بیابان جنون
با چشم جان بینی اگر این سرو سیم اندام را

آخر شکارت می کند استاد این کار است او
از هر طرف با صد حیل گسترده او صد دام را

شک ره مده بر قلب خود دل را یقین حرکت دهد
در راه عشق یار من بردار محکم گام را

در خواب غفلت تا به کی وقت است نک برخیز هی
آید نوای او ز نی کو گوش جان الهام را

تا کی حقیقت تلخ کام از دوریت ای جان جان
از در درآی و چون عسل شیرین نما این کام را

(۵۲) ترانه عشق

غزلی است عاشقانه من و دلبری یگانه
تو که اهل عشق نابی بده دل به این ترانه

دل من به دام عشق رخ پادشاه خوبان
شده مات چشم‌هایی به فسون چونان فسانه

چو به چشم جان ببینی همه لطف و مهر باشد
دلش آسمان عشق است و نباشدش کرانه

ز شجاعتش چه گویم که بود بسان شیری
که قدم زند به بستان چو یلی شهنشانه

بود از نیاز خالی و رها ز هر تعلق
و پر از سرور و آرامش و علم بیکرانه

متواضع است و تنها و وسیع و سخت و محکم
همه کار او به هستی خدمات عاشقانه

همه جنبه‌های آدم متجلی است در او
متعادل است و موزون به مثال همچو شانه

چه نگار نازنینی چه جواهر وزینی
صنمی فرازمینی و به آسمان یگانه

همه اول است و آخر همه ظاهر است و باطن
و کلید و رمز وحدت و رضای شادمانه

من و کبر و آز و کینه، حسد و غرور و شهوت
پر خشم و ترس و شک و پر وهم جاهلانه

ره اوست راه بخشش و رها شدن ز کینه
به مرور، با تمرکز، سر صبر، دانه دانه

من از عشق آن مسیحا شده‌ام رها ز دنیا
و ز فکر و عقل و عقبی و بهشت دوزخانه

نه بترسم از جهنم که رها کنم بتم را
نه بهشت را بخواهم که بدون او مرا نه

همه گشته تار و پودم شده کعبه سجودم
که طواف می‌کنم من دل او به جای خانه

شده روزه و نمازم شده قبله نیازم
شده آه و سوز و سازم شده عشق جاودانه

چو کمال عشق آدم بسروده این غزل را
ز درون شعرم این سان زده شعله‌ای زبانه

الف است و لام و میم است و تجلی حقیقت
و کمال عشق و خدمت و شکوه این زمانه

(۵۳) دیوانه رسوای دل

من عاشق رویی شدم ناگفتنی ای وای دل
آتش گرفته جان از این تصمیم بی پروای دل

گویی که از عرش آمده اینجا خدایی می‌کند
جز کوی او جایی نباشد منزل و مأوای دل

ای دوست تو گر عافیت خواهی نیا نزدیک ما
اینجا همه مستند و پر شورند از بلوای دل

در راه عشق او رها از عقل و منطق می‌شوی
دیوانه هر کاری کند اندر پی فتوای دل

دنیا که هیچ از آخرت هم بگذری بی‌دین شوی
بی آبرو خواهی شد از رفتار بی‌تقوای دل

در کوی او تنها شوی یکتا شوی و بیکران
آنجا صدایی نیست جز این بی‌صدا آوای دل

ای وای عاشق شد دلم همچون شقایق شد دلم
بر عقل فائق شد دلم ای وای من ای وای دل

راه حقیقت پر خطر پیری بگیرد دست من
ور نه به چاه اندازدم دیوانه‌ی رسوای دل

(۵۴) صفای عشق

ای پادشاه صورت و معنی، خدای عشق
ای مظهر و تجلی بی منتهای عشق

کاخ بلند عشق تو شوری به پا کند
بر سردی و خموشی ویرانه‌های عشق

تو آبروی عشق در این روزگاری و
یادآور حماسه‌ی خون، کربلای عشق

گفتی ببخش بر همه، هر ظلم ناروا
بر جای کینه، دل شده اکنون سرای عشق

مردافکن است باده‌ی تلخی که داده‌ای
ای جام شوکران حقیقت نمای عشق

آئینه‌ای و در تو توان دید کُنه خود
بر گو درون دل چه نشاندم به جای عشق

دانی ز رفتنت دل من غرق خون شده
بازاً که خانه بی تو ندارد صفای عشق

خواندم نماز واجب آیات خاص خود
خورشید من گرفته کجا شد خدای عشق

خدمت کنیم بر همه عالم به سان تو
دنبال گر کنیم تو ای ردّ پای عشق

این جسم و روح و جان حقیقت فدای تو
یعنی تمام عالم هستی فدای عشق

(۵۵) درخت سیب

نگاهم ناگهان افتاد بر چشمان آرامش
ز برق این نگه لرزید دل افتاد در دامش

گریزی نیست این دل را از این چشمان رویایی
گرفتار است در پیچ و خم زلف سیبفامش

ز تیر عشق او خون بر دل بیچاره افتاده
ولیکن دست من کوتاه از بالای اندامش

چرا یا رب تو در راهم درخت سیب می‌کاری
سپس رندانه می‌گویی نخور از میوه خامش

چه کس ابلیس را در راه من افکند و گفت او را
بگو دریاب حال خوش چه ترسی از سرانجامش

اگر باید گذشت از عشق و از افسون آگاهی
نمی‌خواهم بهشتی را که ماهم نیست بر بامش

دل سست و سبوی و ساغر و ساقی تو می‌سازی
مرا گویی که سردی کن بترس از آتش کامش

نوشت او داستان‌ها را و بر پا کرد این صحنه
خود بازیگر او باشد حقیقت کیست؟ یک نامش

(۵۶) بوی ناب ریحان

رقصم به گرد یاری اندر سماع مستان
یک شاخه گل ز مینو با بوی ناب ریحان

اندر حرم دعایی کردم ز سوز سینه
کردم طلب نگاری من از کریم سلطان

چون دیدمش به آنی عشقش نشست بردل
افکند سوی قلبم تیر سیاه مژگان

از اتفاق عشقش دل خیس چون دو دیده
بارید بعد عمری در این کویر باران

او هدیه‌ای الهی از نسل پاک باشد
عشق است و مهربانی اندر لباس انسان

در روزهای سخت و پر درد این زمانه
زخم مراست مرهم درد مراست درمان

هرگاه با نسیمی لرزد دلش به نرمی
غوغا بپا نماید اندر دلم چو طوفان

من از حضور پاکش در زندگی نمایم
صد شکر از رضایت نزد خدای سبحان

با آسمان و ماهش کاری نباشدم چون
بر بام دل درخشد هر شب چو ماه تابان

یا رب اگر بگیری از من نفس نخواهم
دیگر نفس کشیدن بهر بقای این جان

جانا تو نیک دانی کین شعر در حقیقت
الهام گشته بر من از آیه‌های قرآن

(۵۷) ماه نگارستان

دلم افتاده در دام نگار نازک اندامی
امید رستنم هرگز نباشد از چنین دامی

چه گویم از رخ ماهش که از دیدار او دیدم
نگاران در «نگارستان» همه مست‌اند با «جامی»

تو مه می‌بینی اما من در او خورشید می‌بینم
چو عکس یار می‌ماند که افتادست در جامی

نگردد رام من از صد حیل چیزی نشد حاصل
در این وحشی نمی‌بینم امید رامش و رامی

شبی در خواب خوش دیدم که با او در سماع من
فشردم در بغل او را گرفتم از لبش کامی

تمام آبرویم را دهد بر باد بی پروا
کشاند او مرا آخر به رسوایی و بدنامی

ز هجر روی او یا رب نمانده طاقتی در دل
نه خور دارم نه خواب از او نه روزم هست نی شامی

چه سری در سرشت این سیه گیسوست ای ساقی
که از سودای او مستم چه بی سامان سرانجامی

خلاص از خلق در خلوت خیال خال و خط او
چو اندر خاطر آمد نماند درد و آلامی

خیال وصل او با من بخنداند خلاق را
چگونه پرورم در سر چنین اندیشه‌ی خامی

هزاران سال ره باید از اینجا تا سر کویش
اگر امروز بردارم به سوی کوی او گامی

من از عهد ازل با او پیایی آمدم رفتم
پی او خواهم آمد باز تا برگشت فرجامی

حقیقت را اگر خواهی نگاری بایدت جانا
حلول معرفت را بندگی بایست ایامی

(۵۸) نگارخانه

در ذهن می‌نگارم نقشی خوش از نگارم
ذهنم نگارخانه، این است کار و بارم

پر کرده‌ای تو فکرم در هر کجا و هر دم
گاهی خمار رویت گه مست و بی قرارم

کافی نبوده شاید دنیا و دین و علمم
رو در قمار کردم یکجا هر آنچه دارم

بی من به روی شاخه یک لحظه هم نمایی
حفظت نموده‌ام من ای گل اگر چه خارم

هان ای طیبب دردم بنگر به روی زردم
فکری بکن خدا را رحمی به حال زارم

اندوه دوری تو ابری سیاه گشته
بغض گلو بترکد شب تا سحر ببارم

در اوج آسمان‌ها معشوق قدسیانی
در کوی عشق‌بازان من طفل شیرخوارم

من در طلب دویدم تا ایستگاه خواهش
رفتی و باز دیدم جا مانده از قطارم

گر با محک بسنجی زردی روی من را
معلوم گردد آنکه بر مدعی عیارم

محمودم و ایازی فرهادم و تو شیرین
من وارث هزاران مجنون این دیارم

اندوه دوری تو دیوانه ام نموده
دانی دوی درد و در آوری دمارم

بر خاک من سرت را بگذار و نیک بشنو
نام تو را دهد سر هر ذره از غبارم

مردان این قبیله با خون وضو گرفتند
از مرگ کی بترسم من از همین تبارم

در کوچه حقیقت شب تا به صبح هر دم
آید نوای پر درد از ناله‌های تارم

(۵۹) بهشت ساز

دائما اندر بهشت است آنکه می‌سازد بهشت
خانه اش گردد گلستان هر که گل در خانه کشت

خانه ای که پایه اش ایمان و مهر و خدمت است
عشق می‌بارد سراسر از در و دیوار و خشت

مأمنی باید بسازی چون بهشت آسمان
برتر از هر خانقاه و مسجد و دیر و کنشت

آیهی جنات تجری تحتها الانهار را
در همین دنیا برای خویش می‌باید نوشت

زندگی در حال رسم ساده این خانه هاست
جمله خشنودند و راضی بر قضا و سرنوشت

ترسی از آینده در قلب ولی الله نیست
چونکه لا خوف علیهم باشد او را در سرشت

ترجمانی از ولا هم یحزنون اند اولیا
غصه و اندوه و حزن و ناله پندارند زشت

هر چه خواهی وانچه گویی یا که اندیشی به آن
با فضای خانه فردات باشد هم نهشت

در حقیقت هر که از عشق و محبت دور شد
عاقبت ببند دوباره پنبه گردد هر چه رشت

افزایش شادی در کار و زندگی

(۱) شادی در دانشگاه زندگی

ای صنم با من بگو از پیچ و تاب زندگی
کی شوم بیدار من از عمق خواب زندگی

هر چه گشتم من ندیدم اندر این دنیا بتا
هیچ کس مانند تو مست و خراب زندگی

من ز اقیانوس وحدت غرق افسون کفم
ذهن را بشکن بترکان این حباب زندگی

با من از مفهوم عشق و معرفت رمزی بگو
تا که بردارم ز صورت من نقاب زندگی

باز از تأثیر ارزش‌های انسانی بگو
از سرور عشق و از شادی ناب زندگی

شد غرور و خودپسندی و منیت مانعی
بین خود با اصل خود یعنی حجاب زندگی

علم و عرفان را تو دادی آشتی چون آگهی
همچو دانشگاه میدانی شراب زندگی

من ز رنج آرزوهای درازم خسته ام
پاره کن تصویر ذهنی را ز قاب زندگی

در پی آب حیات جاودانی بوده‌ام
گول خوردم من پیایی از سراب زندگی

ساقیا جان حقیقت هست در دستان تو
کی بنوشم از لب یک جرعه آب زندگی

(۲) عشق و راه زندگی

ما چرا از مردم دنیا عقب افتاده‌ایم
اینچنین در ورطه تاریک شب افتاده‌ایم

خاک حاصلخیز و هوش و معدن و ثروت چه سود؟
چون که دور از حسن اخلاق و ادب افتاده‌ایم

ما مسلمانیم در ظاهر ولیکن در عمل
در ته چاه صفات بولهب افتاده‌ایم

هیچ از این افزونه‌خواهی‌ها به ما حاصل نشد
گیر «ما اغنی زمال و ما کسب» افتاده‌ایم

غرق خشم و نفرت و حرصیم و آز و اضطراب
ما درون آتشی «ذات لهب» افتاده‌ایم

با دروغ و غیبت و نیرنگ ما خو کرده‌ایم
در سخن چینی چو «حمال حطب» افتاده‌ایم

«از محبت خارها گل سرکه‌ها مل می‌شود»
ما بدور از عشق در رنج و تعب افتاده‌ایم

از کنار هر کسی رد می‌شوی گو «خیر پیش»
ما ز بدخواهی چنین در رنج و تب افتاده‌ایم

عشق یعنی بهترین راه نجات زندگی
گر شویم عاشق به دریای طرب افتاده‌ایم

عشق و ارزش‌های انسانی کلید شادی است
خوش بود گر ما به وادی طلب افتاده‌ایم

یک حقیقت هست در عالم و آنهم روی یار
وای بر ما گر به دور از خال و لب افتاده‌ایم

(۳) شادی عمیق ابدی

شاد باشید ای عزیزان از همیشه شادتر
روحتان آزاد باد از ابر و باد آزاد تر

شادی خاص و عمیقی در تمام طول عمر
باغ عرفان در دل پر نورتان آباد تر

راه افزودن به شادی بر سه اصل است استوار
شاهراهی از تمام راهها مرصاد تر

«عشق» و «ارزش‌های انسانی» و «خدمت» می‌دهد
شادی خاص و عمیق از قرن‌ها مُرداد تر

همچو روز روشنی پر نور گردد زندگی
روز طولانی، بلند از آخر خرداد تر

ای خدا آیا جهان بر عدل باشد؟ پس چرا
دیده‌ام من ماجراها از ستم بیداد تر؟

دو برادر مثل هم یک داستان را طی کنند
یک نفر آرام می‌میرد یکی پُر داد تر

فرد نیکوکار پر عشق و محبت از چه رو
در جوانی مُرد با دردی ز غم فریاد تر

آن دگر خودخواه و مال اندوز بود و عاقبت
سالها آسوده بود و دم به دم پُر باد تر

آنکه می‌آید به دنیا ناقص و درگیر فقر
داشته آیا گناه مهلکی یا حاد تر؟

آن دگر در عیش و نوش و جاه و مال آید چرا؟
کرده آیا کار نیکی که شده شمشاد تر؟

بر اساس عدل پاسخ هست در یک فرضیه
گر بفهمی از فلاطون می‌شوی استاد تر

چون در این فرضیه «دانشگاه باشد زندگی»
درس باشد درد و غم سازد تو را فولادتر

یار شیرین است من بهر وصال روی او
می‌کنم کوه حقیقت را بسی فرهاد تر

فروردین ۹۹

(۴) معجزات اولیاء حق

ای خوشا شیراز و آن دُرْدانه فرزانه‌اش
دلستانی که دل هر عاشقی دیوانه‌اش

آن کمال عارفان حقّ و مصداق یقین
عاشق شیر خدا و چهره شاهانه‌اش

دور هم بودیم و شعر و یاد یار و بوی گل
عطر آل مصطفی اندر فضای خانه‌اش

او مرید و پیرو این چارده ماه خدا
مست روی یار و من محو دل مستانه‌اش

او مرا استاد دانشگاه شد در زندگی
شمع محفل بود و من بر گرد او پروانه‌اش

همدم و یار و نگار و مونس و غمخوار بود
یاد باد آندم که سر بگذاشتم بر شانه‌اش

خواب مغناطیس او بر درد بیماران دوا
او شفا از اولیا می‌خواست در سامانه‌اش

هر دو چشم کودک یک یار ناگه کور شد
هر طیبی عاجز از بهبود این دُرْدانه‌اش

محضر استاد شد دیوان حافظ برگرفت
زد تفال بر غزل‌های خوش رندانه‌اش

«یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور»
حال مجلس شد خراب از حافظ و پیمان‌اش

پس بشارت داد یک روح مطهر کی پسر
می‌شود بینا به زودی نوگل کاشانه‌اش

چشم‌های کور بینا گشت با این معجزه
متصل شد با حقیقت وعده جانانه‌اش

فروردین ۹۹

(۵) از پرسش تا فرضیه

عاقبت آیا جهان روزی گلستان می‌شود؟

این زمستان می‌رود فصل بهاران می‌شود

پرسشی من داشتم آیا تو اندیشیده‌ای

از چه رو چشمان کورِ بچه درمان می‌شود؟

هان چرا نوزاد خاصی می‌شود فرزند شاه

وان دگر فرزند فقر و درد و حرمان می‌شود؟

هر پژوهش می‌شود آغاز با طرح سؤال

در جوابش حدس در ذهنت نمایان می‌شود

حدس‌ها در قالب فرضیه می‌گردد بیان
فرضیه اثبات یا محکوم بطلان می‌شود

من نمی‌گویم که هر فرضیه را باور کنی
آزمایش کن برایت عین ایمان می‌شود

بعد چندین بررسی و آزمایش فرضیه
می‌شود اثبات و همچون اصل و بنیان می‌شود

بر من این فرضیه اصل است و بر آن دارم یقین
زندگی مانند دانشگاه انسان می‌شود

در حقیقت این مدل بر زندگی معنا دهد
درس‌های سخت آن این گونه آسان می‌شود

فروردین ۹۹

(۶) فرضیه دانشگاه زندگی

سرزمین ما همه باغ و گلستان است و بس
بهر شادی شما گل‌های خندان است و بس

زندگی را همچو دانشگاه بین اندر مدل
جای تحصیل تمام نسل انسان است و بس

هم مؤسس هم رئیس و صدر دانشگاه ما
ایزد منان خدای پاک و سبحان است و بس

فارغ از سن و نژاد و رنگ هر انسان خودش
همزمان استاد و دانشجوی میدان است و بس

کارمندان کلّ موجودات زنده در زمین
هرچه حیوان هر چه در خاک از گیاهان است و بس

این جهان را آفریده تا بیاموزیم ما
او درون ماست وحدت اصل ادیان است و بس

هر یک از ما یک تجلی از رخ زیبای او
منحصر بر فرد و بی مانند هر جان است و بس

در نمایشنامه زیبای خلقت هر کسی
نقش پر رنگ و مهمی را نمایان است و بس

این نمایش با شکوه و بس مهیج خلق شد
«عشق» و «ارزش‌ها» و «خدمت» اصل جریان است و بس

ما یکی باشیم با هر چیز و هر کس در جهان
هر کسی تصویر زیبایی ز یزدان است و بس

خواهران ما، برادرهای ما در زندگی
هر چه انسان زنده در شهر و بیابان است و بس

قوم و خویشانند موجودات دیگر در زمین
آنچه زنده از گیاهان هر چه حیوان است و بس

باشد این افکار منحوس جدایی ذهن ما
غول «من» در بازی تو هفتمین خوان است و بس

بگذری از «من» به وحدت می‌رسی و فارغی
گشته تحصیلت تمام و خویش فرقان است و بس

انبیا و اولیا استاد مدعو در زمین
با وجود تجربه هر درس آسان است و بس

کربلا یعنی کلاس عشق و درس آخرش
صحنه استادی شاه شهیدان است و بس

زینب اینجا در کلاس صبر غوغا می‌کند
او برای اهل دل تندیس ایمان است و بس

در جواب یاوه ابن زیاد خیره سر
که چه دیدی پاسخ او کلّ عرفان است و بس

«ما رأیتُ» صحنه‌ای «أَلَا جَمِیلاً» اندر آن
خطبه‌اش یادآور آن شاه مردان است و بس

گر نجات خویش خواهی کشتی آل رسول
هر کدام از چارده تن عین قرآن است و بس

گر نبودی این همه مفهوم اندر زندگی
این جهان بهر شما مانند زندان است و بس

دائم این را آنچه بودش بهتر است از نیستی
بوسه مجنون و لیلی زیر باران است و بس

در حقیقت آن بهشت جاودان روی زمین
در پی عشق و ارادت بر بزرگان است و بس

(۷) سپاسگزاری از طبیعت

با همه لطفی که آن زیبای دلبر می‌کند
دل چرا شکر و سپاس یار کمتر می‌کند

در نمایشنامه زیبا و پر شور خدا
هر کسی با نقش خود در صحنه محشر می‌کند

آنچه اندر این نظام آفرینش خلق شد
زندگی را همچو دانشگاه مادر می‌کند

کارمندان شریف و خوب دانشگاه را
شکر کن کین نعمت را ده برابر می‌کند

از کنار مزرعه رد می‌شوی تقدیر کن
با انرژی گندمش تن را توانگر می‌کند

خیرخواهی کن برای هر که اندر کار خود
خاک را تبدیل به این درّ و گوهر می‌کند

دست‌های آن کشاورزی که این را کاشته
وانچه آب و ابر و باد و هورِ خاور می‌کند

این سپاس و قدردانی چون انرژی می‌شود
ساقه‌ها را شاد و پُربار و تناور می‌کند

شاد گردد هر دلی که بهر هر لطفی سپاس
از خود آن نعمت و اشخاص یاور می‌کند

دوری از اسراف هم باشد سپاس و بندگی
بلبل ناشکر گُل را خُرد و پرپر می‌کند

ای خدا از شرّ اهریمن نگهداری نما
آنکه با حفظ طبیعت شکر داور می‌کند

همزمان استاد و شاگردیم بهر یکدگر
گاه کس استادی یک فرد برتر می‌کند

او بدون علم و آگاهی شده استاد ما
آنکه زخمی پیکرت با نوک خنجر می‌کند

گه بدون معرفت فرصت فراهم می‌کند
بهر تحصیل تو آن که دیده را تر می‌کند

گر چه خود چیزی نمیداند شده استاد ما
آنکه چشمان کور و گوش مردمان کر می‌کند

عارفان استاد مدعو هر یکی چون شمس حق
سالکان را مست عشق از حوض کوثر می‌کند

مولوی خاموش اندر زیر خاکستر بُدی
آذری با فوت شمس از زیر سر بر می‌کند

آتشی بر جان هر عاشق زند اندر جهان
سوز شعرش صد زبانه کار اخگر می‌کند

قاضی شهر و امام جمعه شد اندر سماع
بعد هر بازی قمار سخت دیگر می کند

می درخشد همچو زهره در میان آسمان
مشتری دور از بساط هر چه اختر می کند

چون حقیقت مست گردد هر که خواند شعر او
هر یکی بیتش برایت کار ساغر می کند

فروردین ۹۹

(۸) زمینه دروس دانشگاه زندگی

ای که جان عارفان تسلیم اسلام شما
شمس و مولانا و حافظ مست از جام شما

در مقامات طریقت آخرین حد، درستان
دل اسیر حلقه زلف سیه فام شما

شانه تان سنگین شده از کوله بار تجربه
هر بزرگی سر گذارد پیش اقدام شما

چار موضوعند اصل درس‌های زندگی
این چکیده حاصل آموزش تام شما

«صبر» بر سختی، «توکل» بر خدای مهربان
در «رضایت»، با «پذیرش» کار ایام شما

چون یکی زین چار موضوع زمینه بی‌گمان
هست درس اصلی هر طرح و هر گام شما

هر چه اندر زندگی رخ می‌دهد زین‌ها بود
تا که پایان همه باشد چو فرجام شما

اهل خرسندی و تسلیم و رضامندی همه
جیره خوار سفره پر فیض و انعام شما

صبر در این سرزمین سخت است و پیچیده ولی
یاد می‌گیرم چنین درسی ز آرام شما

صبر زینب باشد الگوی من اندر زندگی
هر چه دارم من در این سینه بود و ام شما

در بلاد غرب درس صبر در حدّ سبک
درس سنگین توکل دانه و دام شما

آنکه تا اکنون فراهم کرده رزق و زندگی
او همیشه می‌رساند روزی و شام شما

با توکل فارغند از اضطراب و واهمه
او بود آغاز و اکنون و سرانجام شما

گر معلم سخت می‌گیرد به تو در درس خود
در زمان امتحان می‌کاهد آلام شما

می‌پذیری هر که را هر گونه هست اندر جهان
از پذیرش مرغ وحشی می‌شود رام شما

بر سرم افتاده از هور حقیقت سایه‌ای
زان دمی که بر دلم بنشسته الهام شما

(۹) امتحانات دانشگاه زندگی

شد زمان امتحان اوضاع وحشتناک شد
نیستیم آماده و صدها گریبان چاک شد

هر چه من آموختم همچون بنایی سست و کج
امتحان آمد تمامش ریخت چون کولاک شد

امتحان زندگی برعکس دانشگاه ما
اتفاقی آمد و این سازه‌ام بر خاک شد

درس، متنی نیست کانرا بسپری در حافظه
بلکه فهمی شد که جذب فطرت و ادراک شد

هر کسی درس توکل را به عمق جان گرفت
فارغ از هر اضطرابی بهر نان بی‌پاک شد

دل اسیر خاک بود و خانه ام تاریک و سرد
نور تو تابید و این دل برتر از افلاک شد

دل پر از زنگار بود از کینه‌های مردمان
با تو از آنها گذشتیم و دل ما پاک شد

هر چه کینه بود بخشیدیم و دل شد پاک و صاف
جان ز بار غم رها شد چُست شد چالاک شد

بعد از آن هر کینه‌ای نزدیک جان و قلب شد
دل پر از هیئات شد سینه پر از خاشاک شد

امتحان سازد جدا از این گلستان خار را
هر که همچون گل نبودی پاک در خاشاک شد

گاه صحبت با رئیس کل دانشگاه کن
حرف‌های او برای درد چون تریاک شد

هر دل پاکی شود آماده دیدار حق
ور نه دور از این حقیقت در حصار لاک شد

فروردین ۹۹

(۱۰) ارتباط با رئیس دانشگاه زندگی

بر رئیس کل دانشگاه کی افتم به شک
او بود در مشکلات زندگی تنها کمک

درب این خانه همیشه باز بر روی شما
بسپر اندر خاطرت این را که الله معک

دائم او آماده یاری و حرف و مشورت
گر تو باشی حاضر و تسلیم و پاک و بی کلک

تو فروتن شو تواضع پیشه کن در گفتگو
هر که در فخر و غرور و خودپسندی قد هَلک

«با توکل بر خدا زانوی اُشتر را ببند»
هیچ بشمر خویش را تا بگذری از این آلك

گر شدی غره ز کار حق شکایت می کنی
مرغ پخته اندرون سفره بر کارت ضحک

ذهنیت های جدایی افکن و کثرت نما
می کند ساقط تو را در دره جهل و درک

چون نیازی نیست ما را برتر از دیدار او
بگذر از جاه و مقام و ثروت و هر ماترک

آرزوها، شهرت و قدرت بود وابستگی
خود بیفکن تا کنی پرواز چون شاهین تک

هر یک از ما یک تجلی از خدای واحدیم
از درخت جنگل و حیوان و انسان تا ملک

از رگ گردن به من نزدیک تر باشد خدا
کی خدا در آسمان بودست و در اوج فلک

چشم چپ ما را دچار چند بینی می‌کند
هر کسی عکس رخ زیباست حتی بی بزک

حسّ او در خویشتن باشد نشان ارتباط
ور نه چندین سدّ و دیوار است بین ما نه یک

هر عبادت هر چه خدمت کرده‌ای گر غره‌ای
ذره‌ای بر تو ندارد فایده قدّ پرک

لا مؤثّر فی الوجود الّا خدای مهربان
تو فقط یک واسطه بودی بدان قدر نمک

او بود آگاه از هر اتّفاقی در جهان
تو نمی‌خواهد به زحمت واکنی دندان و فک

غرق وحدت ما چه می‌خواهیم از او الّا خودش
لا اله غیر او بر سینه ما گشته حک

یک حقیقت هست تنها روی زیبای خدا
دیدم این تصویر را در خاطر باغ فدک

(۱۱) شکر بر سلامت

چشم‌های کودکی که اتفافی کور شد
از چه رو با یک شفا و معجزه پر نور شد؟

تا شود درسی برای والدین و دوستان
کودک اینجا همچو یک استاد فن مأمور شد

فال حافظ کرد در دلها به پا شوق و شعف
ناامیدی از وجود اهل محفل دور شد

«هان مشو نومید چون واقف نئی از سرّ غیب
باشد اندر پرده بازی» دل چرا رنجور شد؟

روح پاکی آمد اندر خواب یک مرد جوان
هر کسی بشنید از او این مژده را مسرور شد

تا سه هفته چشم این نوزاد بینا می‌شود
زین خبر غوغا به پا گشت و سراسر شور شد

گفت بابا می‌تواند صرف محرومان کند
مال یا اطعام یا هر خدمتی مقدور شد

چونکه ثروتمند و خیر بود بابا بی‌درنگ
یافت او ده‌ها فقیر و مجری دستور شد

او که کودک را به چندین جای دنیا برده بود
نا امید از هر طبیب حاذق و مشهور شد

گر یکی می‌گفت نصف مال و یک سالت پدر
بهر درمان دو چشم کودکت منظور شد

بی‌گمان با عشق، او از مال و وقتش می‌گذشت
هان مپنداری که او بر این عمل مجبور شد

این سلامت چند می‌ارزد برای ما رفیق؟
پاسخ این پرسش اکنون ساده و میسور شد

گنج زان او بود تا سالمی خیرات کن
کاش می‌فهمید این را هر کسی گنجور شد

چند می‌ارزد بگو یک بند از انگشت ما
قیمت اعضا بیش از ثروت تیمور شد

عاقبت بهرام که مرد شکار گور بود
رفت از این دنیا و جسمش صرف خاک گور شد

شکر بازوی توانا دست زاری را بگیر
هر که یاری می‌دهد نزد خدا مشکور شد

هیچ چیز و کس نبوده در ازل غیر از خدا
وقت خلق این جهان شد حرف «اوم» شیپور شد

با اراده این نظام آفرینش را خدا
کرد تدوین و سپس منشور آن مهمور شد

شکر افزون می‌کند هر نعمت اندر کائنات
بی‌گمان این نکته یک قانون از این منشور شد

در ادامه مایه از خود می‌گذارد شخص او
نقطه‌ای بسیار کوچک خلق و عالم جور شد

زانبساط نقطه این هستی پدید آمد کزان
کهکشانشان‌ها شد هویدا غوره‌ها انگور شد

بعد خلق این گیاهان نوبت کرم است و کک
نوبت خلق عسل در لانه زنبور شد

بعد حیوانات انسان شد هویدا در زمین
اجتماعی شد بشر بر گرد هم جمهور شد

ما ز شکر این همه نعمت چرا غافل شدیم
کارهای زشت ما چون وصله‌ای ناجور شد

قدردانی از خدا یعنی محبت بر همه
عشق‌ورزی بی‌توقع کار هر ذالنور شد

هر که باشد در جهان از دیگران محتاج تر
بی‌ریا خدمت به او چون پرتوی از هور شد

ای حقیقت حفظ ارزش‌های انسانی نما
با رذایل هر که شد آلوده او منفور شد

فروردین ۹۹

(۱۲) مهدی امام حاضر

من خدای مهربان را بی‌نهایت شاکرم
زانکه باشد حضرت مهدی امام حاضر

چون تصرف می‌کنی هر کس نبیند روی تو
می‌شود آیا ببینم روح مه را زائرم

گر بپوشم بر تن خود جامه سربازیت
بر دو عالم فخر دارم زین لباس فاخرم

می‌شود عمر کسی باشد هزار و چند صد
علت این را نداند جز خدای فاطرم

علم و دانش قاصر از تعیین حدّ زندگی
من ندیدم مطلبی در جستجوی وافر

در کتابی دیده‌ام مردی درون صومعه
گفته پیران جوان سیمای را من ناظرم

حضرت نوح نبی هم یک هزاره زنده بود
هست باباجی و یارانش درون خاطر

برترین استاد مدعو در جهان مهدی بود
گفته: خاص اولیا اندر رکاب و ذاکرم

کاش میدادی اجازت پر کنم با عشق تو
روز و شامم را دمامم چون تو هستی ناصر

کاش هر دم جای من گیری تو هر تصمیم را
بهر هر خدمت نمایی پُر توان و قادرم

گفته: یارانم! ظهورم را بخواهید از خدا
منجی کلّ بشر باشم چو بینی ظاهر

گر میندارم تو هستی زنده و در بین ما
در حقیقت من چو عهد جاهلیت کافرَم

اردیبهشت ۹۹

مخمّس‌ها

(۱) جام می‌الست؛ مخمّسی بر غزل حافظ

عشقتش چو به دل نشست گیرد
جز باده هر آنچه هست گیرد
مه راه زمین پست گیرد
یارم چو قدح به دست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

یارم ز نیاز و کینه عاری
عشق است ز او همیشه جاری
دارم ز درش امید یاری
در پاش فتاده‌ام به زاری
آیا بود آنکه دست گیرد

چون یار نظر کند به چاهی
یوسف برسد به پادشاهی
جز صبر نمانده هیچ راهی
در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا به شست گیرد

چون غنچه نو رسیده بشکفت
لعل لب خود گشود و در سفت
زلفش چو به باد صبح آشففت
هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

دریای حقیقتم چو حافظ
قلبم شده جام جم چو حافظ
شادی‌است مرا زغم چو حافظ
خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می‌الست گیرد

(۲) عاشورا؛ مخمسی بر غزل حافظ

تن‌ها فتاده پر خون در سایه‌ی رضایت
سرها به نیزه‌های این قوم بی‌کفایت
این خلق را نباشد اندیشه و درایت
زان یار دلنوازم شکری است با شکایت
گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت

استاد عشق گفتا تا گرد تو بگردم
سرباز با وفاتم در هر کجا و هر دم
بی‌دست رقص ساقی در روز پر ز دردم
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

خون خدا! فدایت این قطره‌های خونم
ای نفس مطمئنه کی طی شود جنونم
کی می‌رسد زمان آرامش و سکونم
ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم
یک ساعت بگنجان در سایه عنایت

عشق تو در قیامت پرونده‌ی مرا بس
تو صدر اولیایی بر داد عاشقان رس
بستند آب رویت آن لشگر پر از خس
رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت

تو خواستی ببینی من تا چه حد خرابم
دیدی که حد ندارد من خود شراب نابم
آب از من است تشنه من اصل جان آبم
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عاشق‌کش است کویش پرهیز کن از آنجا
گر جان خویش خواهی یک دم نمان در آنجا
از عشق دم نزن چون سر می‌زند همانجا
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

گرگان تمام خوبان در خاک و خون کشندی
شش ماهه‌ای و تیری ره را بر آن نبندی
در عرش از رضایت بر کار ما بخندی
چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

تو کشتی نجاتی این را رسول فرمود
کشتی نشستگانت آخر شوند محمود
بعد از تو خیمه‌هایت فریاد و آتش و دود
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

بعد از عروج یاران این سینه کوه غم بود
یک زن چه سان رساند این کاروان به مقصود
زنها و کودکان و شام سیاه پر دود
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

ما را اسیر خواندند این قوم خائن پست
فریاد ما همیشه در خاطر زمین هست
بنیاد کاخ ظلمت از این حماسه بشکست
این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

گل از شما بروید در بوستان حافظ
روشن شود حقیقت در آستان حافظ
زین خاندان بجوشد شعر از زبان حافظ
عشقت رسد به فریاد ار خود به‌سان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

(۳) شاه نجف؛ مخمسی بر غزل حافظ

دوش شکست این دل و پر زد و رفت تا نجف
دید همه فرشتگان در حرمش کشیده صف
دُرّ علی در این میان جای گرفته در صدف
طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب و بر بکشد زهی شرف

باز کند اگر در گنج تو را کلید من
بانگ زخم به آسمان کامله روز عید من
نقش تو را زند فلک بر ورق سفید من
طرف کرم ز کس نسبت این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصه من به هر طرف

ز ابر رحمت در این کویر بارشی نشد
ز نور تو به این شب سیاه تابشی نشد
ز شاه این گدای را هیچ نوازشی نشد
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

عکس رخ کمال تو آمده روی فال من
به چه نکوست بختم و وه چه خوش است حال من
کی برسد به آسمان مرغ شکسته بال من
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدهست از این کمان تیر مراد بر هدف

خدا به شکل آدمی نزول کرده روی گل؟
یا که بشر عروج کرده تا به منتهای دل
کنون منم به سجده‌اش ز کرده‌های خود خجیل
چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

به ذهن و عقل خود شدم بی یقین و طرفه آنک
وهم مرا کشیده تا روی زمین و طرفه آنک
من به هوای کوی تو در بی دین و طرفه آنک
من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغیچه‌ای ز هر طرف می‌زنم به چنگ و دف

خیز که می‌رسد به ما بوی بهار و بوی گل
وقت نماز عشق شد خواجه بکوفت بر دهل
چرخ بزن در این میان کآمد جان جزء و کل
بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بخواه و لا تخف

طره مدعی کجا تاب بنفشه می‌دهد
خنده محتسب کجا پرده غنچه می‌درد
زهد و ریا ببین چه سان صبر ز خواجه می‌برد
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

تو شاه شهر عشقی و ما همه بندگان به صدق
بنده عشق تو فرشتگان آسمان به صدق
جان حقیقتی و من در ره تو روان به صدق
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

دی ۹۰

(۴) منجی موعود؛ مخمسی بر غزل حافظ

بوی ریحان و گل یاس بسی می آید
ای جهان نگران دادرسی می آید
اشک شوق از مژه‌ام چون ارسی می آید
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

هله ای منتظران فرج دوست به گوش
خبری فرخ و فرخنده فرستاده سروش
بوی شیرین وصال آمده فرهاد خموش
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می آید

نور باریده به طور از طرف پیش و ز پس
می‌دوم پای برهنه که نه خار است و نه خس
بوی عطر گل نرگس بکش ای دوست نفس
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا به امید قبسی می‌آید

جز تو رندان جهان را سر و سرداری نیست
کو بزرگی که غمت بر دل او باری نیست
خالی از بوی خوشت کوچه و بازاری نیست
هیچ کس نیست که درکوی تو اش کاری نیست
هرکس آنجا به طریق هوسی می‌آید

جام جم جستم و دیدم که همان جام بلاست
جرم من چیست که مستوجب این جور و جفاست
جستجو در پی تو با دل نا پاک خطاست
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

نه هوای زر و زوری نه به دنبالِ درم
هر چه از دانش و تقوی شده بیرون ز سرم
من خمارم ز پی باده تو در به درم
جرعه‌ای ده که به میخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتسمی می‌آید

بر دل خسته فقط مهر لب دوست کم است
شده بیمار وی و ناله او دم به دم است
نگهش مرهم درد است و دلش جام جم است
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

چون اویس قرنی دور ز احمد به یمن
بلبلی مانده جدا از گل نسرین و سمن
هله ای بی‌خبران غرق تماشا به چمن
خبر بلبل این باغ پرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

عقل و دانش نبرد راه به کوی باران
نتوان یافت حقیقت مگر از دلداران
من که باشم که کنم صید شه سرداران
یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می آید

مناجات

بخش نخست: ستایش خداوند

به نام تو آید سخن بر زبان
خداوند بخشنده‌ی مهربان

تویی آفریننده‌ی ماه و مهر
فضا و زمان و زمین و سپهر

خدایا سپاست هزاران هزار
که نعمت عطا کرده‌ای بی شمار

خدایا دعا و نیایش تراست
ستایش به نزد تو تنها سزاست

تویی اول و آخر داستان
تویی ظاهر و باطن و جسم و جان

به هر سو که رو می‌کنم روی توست
به هر جا گذر می‌کنم کوی توست

بخش دوم: در ثنای پیامبر (ص) و آل پاکش (ع)

محمد فرستاده‌ی پاک بود
اگر او نبودى نه افلاک بود

علی ساقی چشمه‌ی کوثر است
نبی شهر دانش درش حیدر است

فدایش که ام ابیهاستی
جهان پرتو نور زهراستی

حسن عکس زیبای نور خداست
کریم است و بخشنده و با صفاست

چراغ هدایت و نور دو عین
شهید ره عشق مولا حسین

و نه زاده از نسل او جاودان
امامان حقاند و رکن جهان

خدایا به این چارده تن قسم
مرانم ز درگاه من بی کسم

خدایا به زینب به آن کوه صبر
به زاری بگیریم چو باران ابر

خدایا نگیرم به کردار بد
به عباس آن شاه شمشاد قد

خدایا قطاری از این خاندان
به سوی تو در حرکت جاودان

نگاهم بدان واگن آخر است
ابوالفضل آنجا شه و سرور است

به فضلت بلیطی مرا خرج کن
و امضای مهدی بر آن درج کن

بخش سوم: ارتباط، عشق، خدمت و تقوا

خدایا رسیدی به فریاد من
به راهم نهادی تو استاد من

خدایا به خود اتصالم بده
ز عشق و ز خدمت دو بالم بده

خدایا دلم را تو آرام کن
منزه ز هر رنج و آلام کن

خدایا ز کینه دلم پاک کن
رها ساز و بی وزن و چالاک کن

خدایا برون کن از این دل حسد
رها کن ز غیبت ز گفتار بد

خدایا ز نورت به قلبم بتاب
نباشد در این دل دگر اضطراب

خدایا کمک کن بریزیم دور
غم و غصه و خشم، کبر و غرور

بخش چهارم: توبه و نیایش

خدایا دل من چو تاریک گور
ز عشقت بتابان بر این خانه نور

خدایا ببخشا که بد کرده‌ام
دعا را به سوی تو سد کرده‌ام

خدایا بلا از خطای من است
به عفو تو باید از این بند رست

خدایا هر آن کس تو را بنده شد
نیازش به غیر از تو برکنده شد

خدایا به هر درد نامت دواست
تو درمان دردی و یادت شفاست

خدایا دل خلق را شاد کن
همه خانه‌ها را تو آباد کن

خدایا پدر را ببخش از کرم
و آرام فرما دل مادرم

خدایا تو هستی سریع الرضا
ببخشا مرا نیست غیر از دعا

خدایا گناهم تو پوشانده‌ای
و این بنده را سوی خود خوانده‌ای

خدایا مرا وسعت سینه ده
ز عرفان و حکمت تو گنجینه ده

خدایا به این تن توانی ببخش
که در راه خدمت بود همچو رخس

بخش پنجم: زندگی در حال و سر جای خود

خدایا رهایم کن از آنچه گشت
ز اندوه عمری که بر من گذشت

خدایا چنان کن تو این بنده را
ندارد دگر ترس آینده را

خدایا نشان ده ره بندگی
که در حال باشم همه زندگی

خدایا مرا سمت و سویی ببر
که در جای اصلی شوم مستقر

خدایا رهایم کن از آرزو
ز بند گرفتاری و جست و جو

خدایا گرفتار و آلوده‌ام
رها کن ز صد کار بیهوده‌ام